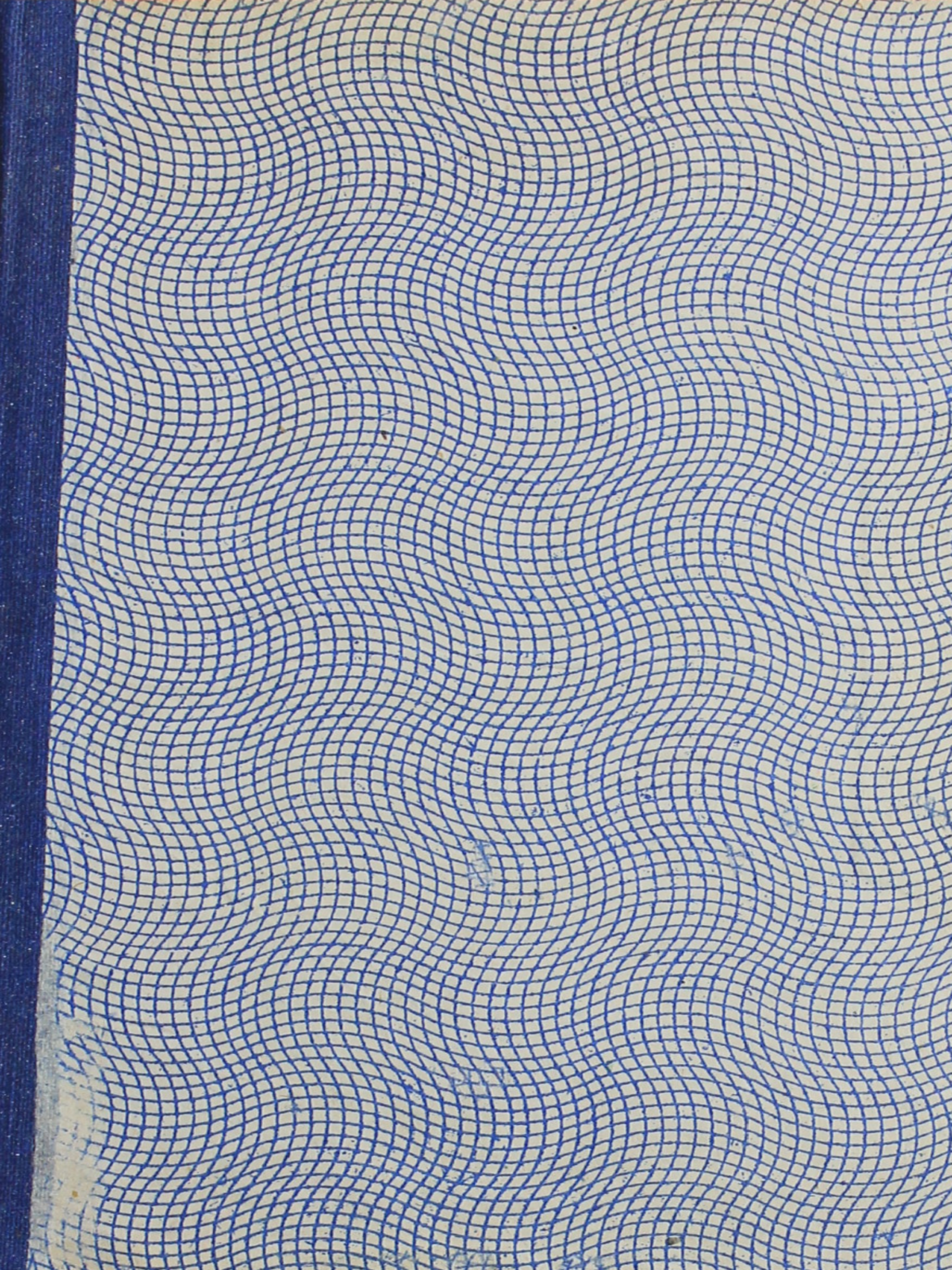




Title

Author

Accession No.

Call No.

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

بعون صانع کن فکان و فضل خالق زمین و زمان

جام جهان بین معارف ربانی آئینه روشنگر صور حقائق عرفانی
یعنی کلام مالامال توحید بے مثال و بے عدیل شهیر به

دیوان حضرت احمد جام ژنده پیل

که مقتدای اهل طریقت و پیشوای ارباب حقیقت بودند
و کنیت شریفش شیخ ابونصر بن ابوالحسن است

در مطبع منشی نولکشور واقع لکهنو مزین بطبع شد

باهتمام کیسریداس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ
جز ۳

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم وفن کی کتب کا ذخیرہ بہ کثرت فروخت کے لیے موجود ہے اور فہرست مطول اسکی ہر ایک شائق کو کارخانہ سے ملسکتی ہے جس کے دیکھنے سے شائقان اصلی حالات کتب کے بخوبی معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج مین تین صفحہ سادہ تھے جنمین کلیات ودواوین قصائد فارسی وتذکرۂ شعرا اور کچھ کتابین قصص نظم درسی وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانونکو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کلیات ودواوین وقصائد فارسی

کلیات حزین - یہ مجموعہ نوادر روزگار سے ہے جسمین چند رسائل ہین۔
۱- سوانح عمری حضرت مصنف - ۲- تواریخ سلاطین - ۳- قصائد نعتیہ ائمۂ اطہار علیہم السلام ۴- دیوان مصنف - ۵- مثنویات صفیہ ادل وچمن انجمن - ۶- مثنویات خرابات - ۷- فرہنگ نامہ - ۸- تذکرة العاشقین مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین -

کلیات خاقانی - جسمین قصائد عربی وفارسی وغزلیات ورباعیات کا پورا ذخیرہ ہے ایسا کلیات اس جمعیت کے ساتھ کمیاب ہے جو اس مطبع مین محشی ہو کر مع حل معانی اشعار عربی کے دو جلد مین چھپا ہے۔

کلیات غالب - مرزا اسد اللہ خان غالب کے

کلیات جامی تصنیف مُلا عبد الرحمن جامی -

انتخاب کلیات عناصر خسروی
اس مین چار دیوان ہین -
۱- دیوان تحفة الصغر - صغر سن کا کلام ہے -
۲- دیوان وسط الحیات عنفوان شباب کا کلام ہے -
۳- دیوان غرة الکمال جو کمال عمر چالیس برس مین تالیف فرمایا - ۴- دیوان بقیہ بقیہ کلام ہنگام پیری - یہ کلیات ایک انتخاب ہر چہار دیوان روشن طبع سخنور صاحب کمال ملقب بہ طوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی

کلیات نظیری نیشاپوری - از خوش فکری ملا نظیری نیشاپوری -

کلیات ظہیر فاریابی - تصنیف صدر الحکما ابو نصر فاریابی -

دیوان ظہیر فاریابی - تصنیف ایضاً

بصنائع کن فکان و فضل خلاق زمین و آسمان

جام جہان بین معارف ربانی آئینہ رفیع و گنجور حقائق عرفانی
یعنی کلام مالامال توحید بے مثال و بی عدیل شہیر بہ

دیوان حضرت مخدوم احمد جام ژندہ پیل

مقتدائے اہل طریقت و پیشوائے ارباب حقیقت
بود مذکور و کیفیت شریعت شیخ ابو نصر بن ابو الحسن است

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مزین بطبع شد



بسم الله الرحمن الرحیم

ساقی سرمست یار آمده در جام ما — خویش شده آشکار کرده بشر نام ما

بلبل لاهوتیم از چمن کبریا — قید طبیعت شده پنجرهٔ دام ما

مانده درین آشیان مسکن خود کرده ام — در حرم کبریاست وقفهٔ اکرام ما

مانده خودی مانده ام در تتق احتجاب — کاش همی ترفتد پردهٔ اتمام ما

هست جمال احمدی بر رخ احمد عیان
بر تو همه ظاهر ست سنت احکام ما

جمال لم یزلی نقشبند کلک قضا — بعشق کرده مصور بلوح عارض ما

هر آنچه در نظر آید جمال ماست درو — ولیک بهره ندارد دو دیدهٔ اعمی

کجاست چشم خدا بین که روی ما بیند — عیانست صورت ما در وجود این اشیا

اگر نهانست جمالش ز دیدهٔ کوران / جمال بیکر او هست چشم را پیدا

شمول وحدت او هست در همه ذرات / بهر صفت که بخواهد همی کند حقا

گهی بصورت مجنون و گاه چون لیلی / گهی بصورت وامق و گاه چون عذرا

شعار احمد دیوانه هست جرم پلاس / لباس پادشهان نیست جز کلاه و قبا

بلبل از گل تو مجو عهد وفاداری را / زانکه خود نیست وفا شاهد بازاری را

دل بهر جا که دهی یار وفادار بخواه / آنکه او نیز سزد یاری و دلداری را

هرگز از شاهد هرزه دیده نیابند وفا / شاهد شوخ سزاوار نشد یاری را

شمع هر مجلس خود را مکن ای شاهد شنگ / از دل خویش بشو صورت بازاری را

احمد از شاهد بی مهر و وفا بی مطلب / بلبل از گل تو مجو عهد وفاداری را

شاهد پیشه مکن عادت خود رائی را / زانکه درمان نبود علت سودائی را

ایدل از شاهد هر دیده مجو عهد وفا / که وفائی نبود شاهد هرجائی را

غرهٔ حسن مشو مهر و وفا پیدا کن / که ثباتی نبود حسن دل آرائی را

شهرهٔ شهر مشو مجلس هر کس شتاب / بلکه باش و گزین گوشهٔ تنهائی را

احمد از دلبر بی مهر و وفائی مطلب / که کس از کور نخواهد بینائی را

چشم خدابین ندید غیر جمال خدا / نیست جمال خدا از نظر ما جدا

نیست بجز ذات او در همه عالم پدید / کور چسان بنگرد ذرهٔ خورشید را

در نظر اهل حق هست یکی آب و موج / غرقهٔ دریای جهل گرچه بشد آشنا

صورت زیبای او در نظر چشم ماست / در نظر اهل حق هست یکی بحر و ما

ناظر حق بین ما دیده احول نداشت / دیدهٔ احمد بیافت ذره ازان توتیا

تو مرا جان و روانی چکنم جان و روان را / تو مرا مایهٔ جانی چکنم سود و زیان را

چون من از خلق بریدم ز همه خلق رمیدم / نه عیانم نه نهانم چکنم کون و مکان را

ز خودی یکسره رستم ز می عشق تو مستم / چون همه خویش شد ستم چکنم جمله جهان را

نگهی سیخ کبابم نگهی چنگ و ربابم / نگهی خم شرابم چکنم ورد زبانی را

ازازل مست الستم از همه قید برستم / بخدا صید شد ستم چکنم ورد زبان را

چو من از خویش گذشتم همگی خویش نگشتم / چو دل از جمله نوشتم چکنم شرح و بیان را

احمد از خویش برآمد بسر عشق درآمد / چون درین کار گرآمد چکنم این و آن را

ای تو خفته در بحر وحدت آشنا / آشنائی چون نهٔ آشنا

در تعدد این همه اوصاف بین / نیست کثرت ذات پاک حق را

چون محیط جمله عالم ذات اوست / ذات پاک اوست اندر کل جا

هست توحیدش بهر ذره عیان / در بخار و موج در ارض و سما

ذات خود آرد معیب نیک بین / با همه موجود پاک از هر سزا

هر که اندر بحر معنی غرق شد / او ز صورتها بداند ماجرا

پرده را بردار یارا رخ نما / چند باشی در ردای کبریا

کی بود کین واسطه از من رود / کی بود تا برفتد از من ردا

نیست خیر و جحیم اندر ذات او / ذات او پاکست و وصفش ناسزا

هر چه می بینی جمال دوست بین / زانکه خورشیدت نباشد بی ضیا

در جمال خوبرویان هر دمی / آشکارا دیده ام ذات خدا

ای که در اسرار غیب مصطفی / نکتهٔ توحید می گوئی بیا

همچو بلبل هر زمان بیخود شده / می زنی در روضهٔ وحدت نوا

از صفات تست عالم آشکار / روی تو آئینهٔ گیتی نما

نیست در آئینه غیبی ای هوشیار / می نماید لیک مقدار صفا

اینک اینک بحر غم بشتاب زود / اینک اینک آتش محنت بلا

گر سرت ناید ازین محنت برو / ور سری همهای ما داری بیا

رنج این محنت نزاید مرهمی / درد این عشقست و این لا دوا

صد هزاران عاشقان بیچیده تن / همچو همدان در نهفت بوریا

طالبان بردار آویزان ز شوق / عاشقان در نار سوزان از بلا

واصلانش هر دمے اندر مرض / صادقانش هر دمے اندر بلا

جان ها در تاب خورشید رخش / او بقائے یافته اندر بقا

دست و پائے میزنے در آبگیر / در محیطِ معرفت یک دم درا

هر که او کحلے ز وحدت یافتست / خاک پایش توتیائے چشم ما

گرد پائے اهل وحدت در دو چشم / مے کند اهل بصیرت توتیا

پاره از ژنده اهل نظر / ساکنانِ عرش را باشد عبا

احمدی را بر لباسِ خود مبین
آمده بر صورتِ انسان خدا

چه افتاد آن رفیق بیوفا را / که نفرستد سلام خشک یارا

نمے آید نسیمش در سحرگاه / مگر ره گم شدست باد صبارا

کسے باشد کزین سنگین بے مهر / پیامے آورد بهرِ خدارا

نه دست آویز نے پاے گریز است / تحمل مے کند جور و جفا را

نباشد در دلے گه گاهے از قهر / نوازد از کرم این بے نوارا

من اندر هجر او هر لحظه گریم / مگر یاد آورد این آشنارا

چه کم گردد بدرگاه بزرگش / که وقتے یاد آرد این گدا را

پیامے هم نمے آید از آن یار / زهے حالے که آید پیش یارا

ز احمد یاد نارد هیچگاهے / چه افتاد آن رفیق بیوفارا

عکس نمای ای صنم آینهٔ جمال ما
نقش و نگار روی او صورت بی‌مثال ما

هست کمال ذات او پاک ز لوث نقصها
عقل رکیک کی رسد در صفت کمال ما

گر حدث کی رسد گرد سراچهٔ قدم
پاک ز لوث عنصری حضرت ذوالجلال ما

ما ز فراق ایزدی آبحیات خورده‌ایم
هست ز چشمهٔ ابد عین بقا زلال ما

غنچهٔ باغ وحدتیم پرده همی دریم زانکه
زاب قدم چو ساختست پرورش نهال ما

گاه به برج کبریا گاه به کنگرهٔ صفا
طایر ما همی پرد باز به پر و بال ما

گاه شدیم خرقه‌پوش گاه شدیم حریرپوش
اگاه بقهر در خروش بوالعجب ست حال ما

یا رب چه جمال ست رخ سیمبران را
کز پای درآرند بیک لحظه سران را

شایسته هر دیده نباشد رخ دلبر
کز نور کجا بهره بود بی‌بصران را

ای زاهد مغرور به تسبیح و بطاعت
تا چند کنی طعنه تو صاحب‌نظران را

ماییم و ره عشق خرابی و خرابات
جز این هنری نیست دگر بی‌نظران را

از درد من شیفته آگاه کسی نیست
کز سرّ محبت چه خبر بی‌خبران را

این بی‌خبران از من آشفته چه خواهند
خود را نشناسند ملامت دگران را

احمد ز نظربازی نشاید بملامت
کز طعنه کجا ننگ بود بی‌سیران را

اگر خود را نمایم آشکارا
یقین بینی جمال کبریا را

شجر در نطق آمد از زبانم   بگفت انی انا الله آشکارا

بهوشی چون نمودم تاب خود را   از آن پرتو بگفت آفت ما را

نظر کن بر رخ خوبان سراسر   که تا دریابی اسرار خدا را

ز دریائیم نادر است از ما   مشو غافل دمی دریاب ما را

بهر ذره نمودار خدا ایست   عیان بنگر جمال خود نما را

نگر احمد بلوح عارض دوست   بچشم حق ببین سر خدا را

اسرار غیب دوش نمودار شد مرا   هر رمز عشق جمله پدیدار شد مرا

گنجی که بود در تتق غیب آشکار   آئینهٔ جمال رخ یار شد مرا

دُر نهان که در تگ دریای عشق بود   اکنون ز فیض او در اظهار شد مرا

هر صورتی که در نظرم گشت آشکار   در هر طلسم گنج نمودار شد مرا

حسن خدا که نهان بود در تتق   ناگه پدید از رخ دلدار شد مرا

انوار حسن دوست بهر ذره ظاهر است   لیکن عیان به حلقهٔ زنار شد مرا

میخواست احمدی که کند سر عشق فاش   اما دلیل شرع نگهدار شد مرا

تعبیه ایست لله العجب پیکره وجود ما   طایر قدس میکشد زحمت تار و پود ما

منظر جان عاشقان هست چو کعبه صفا   زانست بسوی خوب تو هر جهتی وجود ما

جمله صفات ایزدی هست بذات ما عیان　　باز نگر تو آن صفت در صفت شهود ما
روح مقدسی چسان عاشق دلربا شود　　گر نکند جمال تو هر نفسی ربود ما

چون بلقای ایزدی هست لقای احمدی
چند دم فنا زنی نیک نگر جلود ما

ما خدائیم و خدا را رهنما　　در حقیقت من خدایم من خدا
آمده در کسوت انسان پدید　　من شما را رهنما و پیشوا
بایدت از خود کنون بیرون شدن　　تا یقین گردد ترا این ماجرا
تا خدا را نیک بین در خویشتن　　نیست غیری در میان جز اسم ما
گاه چون موسی شوم بر کوه طور　　گاه چون عیسی شوم من مقتدا
گاه بر شکل دگر پیدا شوم　　گه شوم ظاهر به شکل مصطفی
گاه تیغ کین زنم چون ذوالفقار　　گاه آیم در لباس مرتضی
من بدم هستم باشم بیکسی　　نیک بنگر در ردای کبریا

احمدی در چشم ظاهر دیده است
بر جمال دلبران نور خدا

ای جمالت صورت پاک خدا　　نیست این معنی ز صورت ها جدا
هر که می بیند جمال پاک تو　　راست می بینم که می بیند خدا
پرده صورت برافگن تو ز پیش　　چند باشی در ردای کبریا

عاشقانت هر طرف در انتظار
پرده برافگن جمال خود نما
وز تنگ دریای وحدت غوطه زن
وین حدیث خود بگو با آشنا
ما ز دریائیم و دریا هم زماست
این سخن داند کسی کو آشنا

دیگر

منم در جمله موجودات پیدا
منم در کسوت آدم هویدا
منم جز من دگر کس نیست موجود
که ظاهر گشته ام در جمله اشیا
مرا عارف محقق تر شناسد
که گوهر آشنا شد مرد بینا
هر آن ذره که در کون و مکانست
ز تاب من شده خورشید سیما
منم دریا و هر موجیکه بینی
نمود ار یست آن از عین دریا
منم خورشید تابانم که هر صبح
کنم هر ذره را خورشید آسا
به نزد من چه کفرست و چه ایمان
چه دین مومن و چه راه ترسا
گهی بر صورت آدم پدیدم
گهی بر صورت وامق و عذرا
گهی بر صورت مجنون و لیلی
گهی ظاهر شدم بر شکل حوا
گهی دریا شدم آب بی زدم
گهی چون کوه گشتم گاه صحرا
نمودارم بهر شکل که بینی
چه در اسما و چه در جمله اشیا
اگر بینی دو بیند مرد احوال
نه بیند راست یکتا مرد بینا

چو احمد در همه موجود یک دید
یکی بین شد به فضل حق تعالی

ای رخ بیچون تو صورت معنی نما
وی لب میگون تو باده مستی فزا

در دو جهان نیست کس حسن کمالت نظیر
نیک ببین دو جهان صورت آن خود نما

گرچه معیت بذات هست بهر ذره
خاص تجلی حق هست بروی شما

اهل بصیرت نظر هرچه معنی فگنند
نیست براو طلب صورت معنی خدا

روی حقیقت نما واسطه را دور کن
از رخ خود بر فگن برقع تلبیس را

حسن تو عشاق را آینه توحید صرف
روی تو مشتاق را پرتو نور خدا

اینهمه انوار اوست در همه نشان ظهور
صورت و معنی نما نیست بجز ذات ما

نیک ببین ذات ما صورت و معنی بهم
معنی صورت ببین در صفت این روا

هست تجلی او بر صفت احمدی
صورت احمد نگر در تتق کبریا

ای تو یی گوهر ز بحر کبریا
موج سان هر بار می آید چرا

آشنایت غرق دریای درد
عاشقانت مبتلا در هر بلا

ای همه پیدا و پنهان کس همه
از همه پیدا و پنهان جمله جا

هر که آگه از رموز عشق شد
او بود در بحر وحدت آشنا

مبتلای تو حریفی تا ز عشق
هر زمان پیچیده اندر بوریا

رنج و محنت از بلای دوستانست
گر سری این کار داری بیا

احمد از توحید می گوید سخن
لیک پنهان در لباس کبریا

ببین در صورت خوبان کمال حسن معنی را
تصور نیست بی‌صورت ظهور حق‌تعالی را

یکی در عارض انسان نکو بین آن معنی
تماشا کن بر این صورت جمال پاک مولی را

برابر طور عشق او اگر داری سر موسی
تو موسی‌وار در صورت تماشا کن تجلی را

همه اسرار ربانی تو دایم بین درین صورت
که ممکن نیست بی‌صورت تجلی رب اعلی را

جمال حضرت ایزد تجلی کرد بر خوبان
که بی‌صورت که برباید دل اصحاب دعوی را

ظهور ذات معنی را تجلی نیست بی‌صورت
به نور معرفت بنگر تجلی طور موسی را

تو ذات احمدی بنگر محیط بحر این معنی
ظهور آورده این معنی و هم احیای عیسی را

ببین در عارض خوبان جمال پاک مولی را
که در صورت توان دیدن کمال حسن معنی را

جمال معنی ذاتش تجلی کرد در صورت
که نتوان دید بی‌صورت جمال حسن معنی را

ملایک سجده آوردی به پیش آدم معنی
که اندر صورت آدم بدیده آن تجلی را

اگر در عارض خوبان نبودی خلعت معنی
چسان حاصل شدی آنگاه یار اهل دعوی را

تو نقش احمدی یک یک همه از لوح معنی دان
در این صورت توان دیدن جمال رب اعلی را

همه هستی نمودار یست از ما
حروف کون اسراریست از ما

هر آن حرفیکه اندر لوح هستی ست
همه یک یک نمودار یست از ما

بهر ذره که چون خورشید تابیست
دری نوری ز انواریست از ما

چه حاجت فاش کردن سر هر موی　　که در هر گوش اخباریست از ما

مکن سر انا الحق فاش هر دم　　که در هر کوچه داریست از ما

اگر مردانه در آوری این کار　　فروزان هر طرف ناریست از ما

اگر احمد کند اسرار را فاش　　بگوای خورده گو یاریست از ما

منم در کل موجودات پیدا　　منم در کسوت آدم هویدا

بظاهر ذات من در جمله اشیاست　　منم جز من نباشد هیچ پیدا

منم خود را به چشم خویش دیدم　　بگوش خود شنیدم خود سخنها

بهر صورت نمودم ذات خود را　　گهی بر شکل آدم گاه حوا

گهی از عشق خود مجنون سرشتم　　گهی از حسن خود هستم چو لیلی

تو ذات احمدی را ذات خود دان　　ز ذاتش آمده این جمله اشیا

کجاست چشم که بیند جمال بیچون را　　که نیست دیده تحقیق احول دون را

خدا تو از دل بیچارگان خسته بخواه　　که از خرابه بیابند گنج مدفون را

ز چشم احول کژبین مجوی معنی راست　　که در چه او بیابند در مکنون را

چه غیب اهل صفا را ز طعنه جاهل　　لعاب سگ چه مضریست بحر میمون را

جمال دوست بهر جا که هست جلوه نما　　که نقش صورت لیلیست چشم مجنون را

هر آنچه در نظر آید جمال حق دانم | که خاطرم نگذارد طریق مسحون را

ز چشم احمد دیوانه چشمها جاریست
که چشمهاے روانست آب جیحون را

دلبر اندر دلربائی خوش همی آید مرا | عیش تلخ و بینوائی خوش همی آید مرا
گرچه اندر ملک معنی پادشاه مطلقم | بر درت لیکن گدائی خوش همی آید مرا
پادشاهم آمده در کسوت انسان پدید | این لباس پادشاهی خوش همی آید مرا
هر زمان بر شکل دیگر آشکارا میشوم | هر زبانی خودنمائی خوش همی آید مرا
ذات آمد من محیط جزو کل اندر عیان | لاجرم هر دم خدائی خوش همی آید مرا
صورتم یکقطره از بحر معنی خداست | با چنین بحر آشنائی خوش همی آید مرا
الملک ملک وجودم خود من اندر جزو کل | دایما خودستائی خوش همی آید مرا
هست بر صورت هویدا معنی جانی لطیف | زان مرا این جانفزائی خوش همی آید مرا

احمدی را از نظربازی گشاده کارها
زان همیشه پارسائی خوش همی آید مرا

بیش ودیت پارسائی خوش نمی آید مرا | در سر زلفت رهائی خوش نمی آید مرا
چون مرا با تو وصال معنی آمد پدید | صورتا از تو جدائی خوش نمی آید مرا
خانه سوزانیم ما از آتش عشق اندرون | اندرین ره کدخدائی خوش نمی آید مرا
آرزو دارم که باشم بر درت همچون گدا | زین گدائی پادشائی خوش نمی آید مرا

دیگران گویند از احوال خود باری بگو / راست گویم زان اثر خالی خوش نمی آید مرا

چند گوئی با کمال عشق دارم با حبیب / رسم ورائی خودستائی خوش نمی آید مرا

دوستان گویند اندر عشق کوش ای احمدی
این چنین زهد ریائی خوش نمی آید مرا

ای صدر دیوان رسل وی شمع جمع انبیا / خورشید تخت سلطنت جمشید تخت کبریا

طه و یسین نام تو انا فتحنا کام تو / اجرام یکسر رام تو از آفرینش بی بها

جنت سرای یار تو رضوان امانت دار تو / ای از گل رخسار تو فردوس اعلی را ضیا

ترک فلک هندوی تو نور ملک از روی تو / واللیل وصف موی تو نعت جمالت والضحی

تو گوهر عالم صدف تو رهبر ابنا خلف / بر انبیا داری شرف چندانکه بر مس کیمیا

تختت فلک تاجت قمر جیبت علم جوزا کمر / فتحت قرین رایت ظفر و قدرت تیغت قضا

ای تاج بخش سروران ای خاتم پیغمبران / هستی توئی صاحبقران در دین و دنیا پادشا

احکام تو حبل المتین حاجب ترا روح الامین / وی رحمت للعالمین هستی امام انبیا

انجم ترا خیل سپه بر خرگهت تو که و مه / طاق سپهر بارگه عرش مجیدت متکا

برتر ز چرخ و اختری بهتر ز ماه و مشتری / بر دعوی پیغمبری آمد ترا آهو گوا

بر روح همراهان آفرین جانت ازان جان آفرین / بیحد و پایان آفرین بر روی پاکت از خدا

ای اختر برج کرم از روضه بیرون نه قدم / تا از رخت چون صبحدم گیرد همه عالم ضیا

دل خستگان را شاد کن ما را ز غم آزاد کن / از عاشقانت یاد کن بخرام در کوی فنا

مقصود لولاک آمدی بس چیست و جا لاک آمدی — از عالم پاک آمدی جانها فدایت مرحبا

نور دل آدم توئی هر خسته را مرهم توئی — کام همه عالم توئی ای دمبدم از ما دعا

روی تو ماه انورست رای تو شمع خاورست — خلق تو عین کوثرست دست تو دریای عطا

از شوق رویت چمن گل پاره کرده پیرهن — با گیسویت مشک ختن گر دم زند باشد خطا

از حضرت حق جرم ما درخواه از لطف و عطا — چون بنده‌ام ای پیشوا از شدت خوف و رجا

اقبال و جاه ما توئی پشت و پناه ما توئی — هم عذرخواه ما توئی دریاب آخر کار ما

چون احمد جامی نهان دارد گناه بیکران
از حق بخواه ای کامران جرم و گناه این گدا

ای امام اسا ولی خدا — او هدایت دهد باهل هدی

او امام الیقین است شرع و دین — هادی و مهدی است راه نما

الحق است او بذات حق قائم — در مکان و زمان بهر دو سرا

او تعالی است واجب التعظیم — قائل آمد بری ز شرک و ریا

او منزه ز کفر شرک بود — او منزه ز مرگ و قهر و بلا

اوست کامل ظهور هستی او — اوست بحق بحق شده پیدا

اوست گنج حقیقت اظهار — اوست لا الی و لی زمین و سما

او بحق ظاهرست از مظاهر — ظاهر و باطنش شده یکتا

او بحق قائم است بذات صفات — او بحق جاودانست بی همتا

او بحق اول ست و هم آخر — او بذات اولست بل حسنه

ذات او هست مهبطِ همه کس — هستیش هست بود واصل نما

اربعینی گرفته بد آدم — پاک آمد بد و وصال بقا

سجده ها واجبست بر ملکوت — زانکه بر نور اوست نورِ خدا

مظهرِ نورِ اوست آدم هم — گو بدانست بر همه اسما

هم ازو شد رموز عالم پاک — هم ازو شد ظهور این اشیا

شیر یزدان امام صفدر کفر — دین ازو شد ز کفر و شرک جدا

گر نبودی طفیل او عالم — آدم و آدمی شدی ز کجا

هم ازو یافت نوح کشتی را — کرد طوفان برای او عصا

گر نبودی دعای او به نوح — نوح کی رستی از بلا ربلا

گر نبودی خلیل را هادی — کی شدی او زِ نفتِ نار رها

از علی شد رموز این مرموز — از علی شد ظهورِ حق حقّا

رهبرِ مالکِ دین علی ولی — بابِ علم ست شوهرِ زهرا

خرقه شد نو پدید در عالم — فخرِ فقر ست فقرا و امرا

زو بشد تم فقر انسان را — شاهِ مردانست سرورِ فقرا

میکنم التماس مرحمتی — که کنی بر من فقیر و گدا

دردِ من بے بقاے منظرِ تست — روے بنما که رد نیست ورا

درد دل را دوا از و خواهیم	که همه درد را تو گشته دوا
راه ده مرا براه یقین	کان ره رهروانست لقا

گر نبودے تو مرشد احمد را
کے رسیدے درین مقامِ رضا

نکتهٔ حق گوش کن از مصطفٰی | کو بگفته بر علیٔ مرتضٰی
از رموز و هو معکم بالیقین | حق بدان و حق ببین ارض و سما
نحن اقرب در بیست از بحر حق | ذات ما خود را نموده ذات ما
آشنای بحر وحدت گر شوی | گر بود بے ذات یعنی رهنما
ذات ما آمد ظهور ذات حق | ذات ما خود را نموده ذات ما
تو رموزِ فقر فخری گوش کن | گشتم الفقر رموز مصطفٰی
مرتضٰی آمد مرا و رهبرے | مرتضٰی شد سر رمز انما
بالیقین یکذات آمد هر دو کون | در تعدد آمد این اسما خدا
هر کسے گر التجاے میکند | من ببے حیدر آمدم التجا

آمدی احمد نشان ذات حق
ذات حق را بین تو اینجاے روا

بنگر که قطره آمد بحر محیط چو یا | بشنو که موج دریاست دریا و موج دریا
دائیم نور مطلق از بر تو حقیقت | بکشاے دیده بنگر انوار حق تعالٰی

گر پرده واکشایم هر سو فتاده بینی
بر طور طور وحدت باشند خر موسی

از تابش جمالم هر سنگ سرمه گردد
گر ذره را نمایم از پرتو تجلی

در عالم حقیقت گر دیده واکشائی
هر ذره آفتابست هر قطره ایست دریا

ای طالب معانی احمد احد بدانی
حرفیست درمیانه این سر آشکارا

شاهد لاهوت با مانده زیر حجاب
گر بگشاید نقاب ذره بود آفتاب

عقل بحیرت درو کانچه خدائی بود
دیده بعبرت بدید نیست عجاب نقاب

آب شده عقل کل از نظر هستیش
دید چون این حال را گشت بسی عجز یاب

هاتف غیبی عشق گشت مرا راهبر
ورنه کجا فکر را در ره او اقتراب

عارض تابان او مطلع خورشید عشق
گوشه چشمان او منظر خورشید تاب

نقطه دربار او غیرت ابر بهار
نطق گهر زای او کاشف ام الکتاب

مطلع انوار غیب مخزن اسرار عشق
منبع آثار حق منجز اهل ثواب

حافظ احکام لوح ناظر اسرار غیب
کاشف مشکل کشا ساتر نور حجاب

ماه جمالش کمال نور ده اختران
مهر کمالش منیر تاب ده ماهتاب

از دم عیسی نفس مرده بسی زنده کرد
هر سخنی گو بگفت گشت ز حق مستجاب

رهبر مردان دین مرشد راه یقین
قطب زمان فی زمین ملجا اهل عتاب

شیخ شیوخ زمان احمد قطب زمان
بنده او وانش جان سرور عالیجناب

هم تقش چرم پوش همصفتش چرم پوش
در سخنش عقل ما یافته بس فتح باب

قبلهٔ اقبال او ملجا را اهل صفا
کعبهٔ اکرام او مامن اهل غذاب

در نظرش هردو کون ذره بود فی المثل
در کف دریای او قطره بود در حباب

تختهٔ اسرار غیب خوانده بدرس ازل
پیر جهانگیر من آمده از حق خطاب

ای نظرت آفتاب ورنگوید بتاب
وی نفست بحر عشق مدح چگوید حباب

وصف رخت والضحی من چه سرایم صفت
مدح تو گفته خدا من چه کنم اضطراب

در کشف لطف تو برده چو احمد پناه
از کرمش در پذیر روی از او بر متاب

چند توان بود نهان در نقاب
پرده بر انداز بر آ از حجاب

پرده کونین بر افگن ز پیش
خویش بدین صورت خود نے نقاب

پرتو از نور تجلّے نگر
اے رخ تا دیده زمانے متاب

شاهد گلرنگ در آئینه بین
اے رخ تو شاهد آئینه تاب

کحل یقین چشم چو روشن کند
پیش تو هر ذره بود آفتاب

وحدت او در تتق کثرت ست
در همه عین خطا و ثواب

احمد ازین خرقه برون آ که زانکه
چند توان بود نه زیر نقاب

گر ترا حاصل شود یک ذره تاب
تو درون سایه بینی آفتاب

گر شوی تو محرم اسرار غیب — حاصل آید مر ترا این فتح باب

سایه بی خورشید تابان کی شود — سایه را بنگر که شد خورشید تاب

نور خورشیدست تو در هر ذره — ذره را می بین ز روی فتح تاب

گر برون آید خور از تاریک میغ — ذره ها بینی ز هر سو در شتاب

احمدی را بنگر مست و خراب — گر گشاید یار را از رخ نقاب

مست جام شوق یارم روز و شب — زان بخمار اندر خمارم روز و شب

چون نصیب من می صافی نشد — دُرد نوشم درد خوارم روز و شب

گر بیارد تیغ خونی بر سرم — جان ببازم سر نخارم روز و شب

گر خورم از جام عشقش جرعه — خویش را بر دار دارم روز و شب

هر چه می بینم جمال روی دوست — زان بهر سو در نظارم روز و شب

سر ز جیب عشق او چون بر کشم — دامنش را چون گذارم روز و شب

روز و شب هستند چو من بیقرار — من ز عشقش بیقرارم روز و شب

تا شبی دیدم جمال روی او — در هوایش انتظارم روز و شب

تا مگر روزی بگوید کای فلان — دست بسته بنده وارم روز و شب

در هوای عشق او چون تیره میغ — قطره های خون ببارم روز و شب

تا گدائی می کنم بر درگهش — بر جهانی شهریارم روز و شب

اشک خونین می‌چکد از دیده ام | زان همیشه زار زارم روز و شب
حالتی دارم عجب زان آشنا | غرقهٔ او اندر کنارم روز و شب

آتش عشقم چنان افروخته
گاه نورم گاه نارم روز و شب

آن خداوندی که پیدا جمله اوست | بر لباس ناهویدا جمله اوست
صورت دیوانه را مجنون ببین | واله و مجنون و شیدا جمله اوست
آشکارا شد بهر نقش بدیع | خود نهان و آشکارا جمله اوست
صورت آدم جمال خویش بین | آدم و حوا همانا جمله اوست
با همه اشیای آزادی عزیز | در جمعیت با همه اشیا جمله اوست
ذره ذرات جمله کائنات | موج دریا و دریا جمله اوست
کس چه گوید سر توحید خدای | در زبان جمله گویا جمله اوست
سخن اقرب گفت افلا تبصرون | خود نکو بنگر که با ما جمله اوست
وحدت اندر کثرت آمد چون پدید | پس نکو بنگر که یکتا جمله اوست
کسوت کون و مکان هر چه هست | اندرین کسوت هویدا جمله اوست
در رخ خوبان جمال خود عیان | کرده پیدا هر سیما جمله اوست
گر نمود از کلیم خویشتن | لیک موسی ید بیضا جمله اوست
هر یکی در صورت دیگر پدید | گر چه پیدا لیک پیدا جمله اوست

داد زیبائی بر دست دلبران | گرچه بینی خوب زیبا جمله اوست

احمد از سودای او شیدا شده است
زانکه اندر سود و سودا جمله اوست

ای شب گیسوی تو روز نجات | خاک پایت چشمه آب حیات
گرد راهت توتیای چشم دل | عقده زلف تو حل مشکلات
لفظ شیرین تو راح روح روح | ذات تو مقصود جمله کائنات
ذات پاکت مطلع نور خدای | پرتو نورت محیط جمله ذات
در سرای کن وجودت خواجه باش | طینت ذات تو ینابیع صفات
شربت تشنه دلان اقوال تو | راحت دلخستگان رمز نکات
وهو معکم سری از اسرار ها | لی مع الله نکته از واردات
باد از قهر تو دائم بی قرار | کوه از حلم تو دائم با ثبات
شکر لطف تست پی در هر زبان | چاشنی فیض تو در هر نبات
عقل از درک کمالت مختصر | زانکه وصفت نیست اندر مدرکات
از دهاب چشمه اخلاق تو | آبروی یافته نیل و فرات
طاق کسری یمین تو بشگافته | افتاده سرنگون عزی و لات
ملجای بیچارگان خاک درت | هر زمانی در حیات و در ممات
یا شفیع المذنبین ارحم لنا | یا رسول الله اشفع معصیات

احمد دیوانه را سودای تست
ای شب گیسوی تو روز نجات

هر دو عالم اندرون خرقهٔ چرمین ماست　　نور قدسی تافته در جبهٔ پشمین ماست
در ازل اندر گلم تخمیر عشقش کرده‌اند　　زان نفخنا فیه من روحی همه در طین ماست
از پلاس چرم ما را معنی دیگر نبود　　معنی و صورت مگر در خرقهٔ پشمین ماست
عشقبازی جانگدازی بندگی آشفتگی　　اینهمه آیین اسلام و شعار دین ماست
معنی و صورت همی بینیم بلوح کائنات　　معنی آری اینهمه در دیدهٔ حق‌بین ماست
تا چه بازیها همی آرد برون این شاه من　　او نکو داند چها در دیدهٔ فرزین ماست

احمدا اسرار انسان سربسر سالها
می بگوید چون نگویم کاین همه آیین ماست

ای ز تو مقصود کل کائنات　　ذات تو موجود در جمله صفات
نیست ذات جز صفات در جهان　　نیست هرگز بی صفات هیچ ذات
آمده در صورت آدم پدید　　اهل معنی راست ظاهر این نکات
گر بدانی خویش را در اصل کار　　بر تو گردد آشکارا این واردات
در همه اشیا حقیقت را بدان　　تا نگه مشهود تست در هر شاهدات
اندرین کثرت همه وحدت نگر　　تا شود آسان تو هر مشکلات

در حقیقت حق احمد مطلق ست　　ای همه مقصود کل کائنات

ماه بی مهر مهربانم نیست ‌‌ چکنم بخت همعنانم نیست

خواستم درد خود بشرح دهم ‌‌ شرح غم قابل بیانم نیست

درد دل هر که گویم ای یاران ‌‌ دردمندی چو در جهانم نیست

خلق گویند صبر کن دو سه روز ‌‌ چون توانکرد چون توانم نیست

صبر از روی خوب توان کرد ‌‌ طاقت صبر و سروانم نیست

کشتی صبر غرق گشته هنوز ‌‌ قلزم شوق را کرانم نیست

دوستان کار من ز حد بگذشت ‌‌ از شما شفقتی بجانم نیست

در جهان هیچ گه نبود وفا ‌‌ یا که یک دوست در زمانم نیست

جان من از فراق شد بیژن ‌‌ هیچ رحمی ز دوستانم نیست

خلق گویند یار یار فلانست ‌‌ هرگز از بخت این گمانم نیست

چون من آشفته و سراسیمه ‌‌ در زمین و در آسمانم نیست

عیش و راحت نصیب ما نبود ‌‌ چونکه از چنگ غم امانم نیست

احمد از درد خویش نالی چند
ز ولش چون اثر فغانم نیست

ای دریغا که یار یارم نیست ‌‌ هیچ رحمی بروزگارم نیست

دست و پای همی زنم ز فراق ‌‌ دوستان دست و دستدارم نیست

سوخت از آتش فراق دلم ‌‌ یک نظر بر دل فگارم نیست

گفتم ای دوستان مرحمتی　　گفتم این سر در دیارم نیست

گفتم آخر بسوی ما نظری　　گفت ای خام لطف کارم نیست

مفلسانیم بی زر و بی زور　　مایه جز نالهای زارم نیست

می خورم بادهٔ فراق مدام　　کاز و خط خبر فگارم نیست

جهد کردیم هیچ سود نداشت　　اندرین کار بخت یارم نیست

غم بجانم قرار گرفت تمام　　ای دریغا که غمگسارم نیست

شفقتی کن گدای کوی توام　　چون مرا جز تو شهریارم نیست

بنده ام خواه لطف کن یا قهر　　بخدا هیچ اختیارم نیست

هیچ وقتی دولت بمن نکشد　　بر درت هیچ وقت بارم نیست

غرق دریای غم شده احمد
چکنم یار در کنارم نیست

ای دل وفای عهد اهل وفا گذشت　　نام وفا ز صحبت اهل صفا گذشت

سیلاب غم ز موج بلا بر سرم رسید　　طوفان محبت است که بر آشنا گذشت

از درد و غم بمیرد کس مرهمی مخواه　　زیرا که درد و محنت یار از دوا گذشت

دریای درد ماست که پایان کس نیافت　　طوفان غم رسید سر از مبتلا گذشت

این درد را دوا بصبوری توان گزید　　چون صبر نیست طاقت ما از دوا گذشت

از سوز سینه سوخته شد خرمن سپهر　　آه دلم ز پردهٔ این از سما گذشت

ایدل دوای درد بهم از درد کش طلب
در مان چو درد گشت عذاب بلا گذشت

تیغ بلا بفرق من آمد ز دست هجر
کارم بجان رسید امید بقا گذشت

احمد وفا مخواه ز یاران بے وفا
مهر و وفا چو از همه اهل وفا گذشت

آن تیر جگر دوز که در سینه رسیدست
خونناب دلم از طرف دیده چکیدست

حال دل بیچارهٔ خود بر که کشایم
کز محنت اندوه چها رنج کشیدست

دلسوخته گشتست ازین شغل که برخواست
همچون من دلسوخته در دهر که دیدست

درد و هجر بجز زهر نصیب دل ما نیست
کام دل ما تم زده این زهر چشیدست

احمد نتوان گفت غم خویش با غیار
بیگانه نه در خورد چنین گفت و شنیدست

با درد بسیر چون دوا نیست
با درد بیار چون دوا نیست

مرغ دل ما اسیر درد است
یک لحظه ز دام غم رها نیست

غرقاب شدم در اشک خونی
افسوس که هیچ آشنا نیست

بیچاره طبیب گشت عاجز
زین درد که قابل دوا نیست

گفتند دواست بس بعالم
گفتم چه کنم نصیب ما نیست

هر روز و شبم دو دیده بیمار
شام و سحرم ز غم جدا نیست

کس چون من دردمند مسکین
دیدست کسے که مبتلا نیست

چون اهل مروت از جهان رفت
در هر که نگه کنی وفا نیست

ما خود ز حیات سیر گشتیم
در دیر فنا بجز بقا نیست

این قصهٔ درد بر که گوییم
کس محرم راز ما سوا نیست

مردیم درین فراق اندوه
در رنج و بلا چو انتها نیست

چون دید حکیم طالع من
فرمود ز بخت تو ذکا نیست

بیهوده مدان تو آه عاشق
آهِ دلِ عاشقان هبا نیست

بارسے شبِ من سحر ندارد
کین صبح مرادِ من ضیا نیست

این میخ حیاتِ ما برافتاد
در شاخ وجود ما نما نیست

هر چند ز غم سپر گرفتم
این تیر بلا دمی خطا نیست

تن ده بقصاص و باش خرسند
دانی که ستیزه با قضا نیست

گر لطف و کرم امید داری
این جز بعطای پادشا نیست

شاهی که دو کون بندهٔ اوست
در جمله خدا جز او خدا نیست

از غیر خدای کن تبرا
چون شرک بذاتِ او روا نیست

خواهم که ز خلق گوشه گیرم
در صحبتِ خلق جز دغا نیست

باشم سر کوه دشت و صحرا
چون مست خدای در بلا نیست

ایام بکامِ دشمنان ست
کس را سر دوستی بما نیست

سیلاب شده ست اشک خونین
لیکن بدوست غیرِ ما نیست

ما را همه بلا پناهی — جز حضرت پاک مصطفی نیست

احمد تو بدان که در دو عالم
جز فضل خدای آقا نیست

بازم نظر فتاد بجائیکه مشکل ست — جانم ز دست رفت ندانم چه حاصلست
نی صبر و قرار نه آرام نی سکون — نی دل بدست خویش نه آرام در دلست
گفتن نمیتوان و نهفتن نمیتوان — واقف که آرزوی دلم سخت مشکلست
گفتم خدا کنم من ازین صحبت تابان — دل گفت چند لاف زنی پای در گلست
ای ساربان مهار بکش اشتر مرا — یاری عزیز و جان و دل من بمحملست
نوش تو ای طبیب مرا نیست آرزوی — بی دوست هر چه هست مرا زهر قاتلست
عمری عزیز آنکه برآریم با تو دم — عمری که بی تو در رود آن عمر باطلست

از غایت ظهور عیانست ذات او
احمد جمال دوست بحشمت مقابلست

آنکه در کسوت بشر پیداست — صورت بی مثال او پیداست
این همه آینه که می بینی — خود نمودار طلعت زیباست
چون مسمی یکیست پیش بصیر — گرچه ظاهر تعدد اسماست
تابش خورشید کی تواند دید — هر که او را دو چشم نابیناست
موج دریا یکی و دریا موج — رو دمی یاب کین سخن زیباست

مثل هر چیز را تفاوت نیست
حجت عکس حجة البلغاست

هر کرا نیست وحدت ایمان
اهل ایمان نیست آنکه ناگویاست

گوهر شبچراغ را قیمت
چه شناسد کسیکه او اعمی است

چشم کژ دیده راست کی بیند
زانکه احوال ندیده هرگز راست

یا سارا چو نیست ابصار
صورت بمثال بی همتاست

سر پنهان چو آشکارا کنم
لیک هیچ سخن بشورش ناست

لیک آهسته گویمت در گوش
هرچه بینی درو تو جمله خداست

چند گویم ترا حقیقت شرح
رنج ضایع و کشف نکته پیداست

لب به بند از بیان کشف رموز
که بسی صفت احمقان اینجاست

پیش با اهل کشف کردن سر
عاقلان را کفایت از ایماست

محتسب گر بجا کند دعوی
گو بیا از کشف این بیان پیداست

گردنش بشکنم به یک لا حول
گو همی بوالفضول اینچه هواست

سالها در نقاب نقد جسد
ذات تو در صداع فکر و غاشقت

هر کرا آمد زهی جانباز نیست
گویان جان و دل هوا خداست

اندرین راه او لقا یابد
که سرش سوده سمند قضاست

چون فنا را بجز بیش راه دهی
در فنای رسی که عین بقاست

جلوه یار هر زمان بینی
چون انا الحق زبان تو گویاست

آتش نفت بوریا خواهند — هر کجا مرد حق اهل صفاست

حرف توحید حاصلت گردد — مرد معنی شوی تو بی کم و کاست

هرچه بینی جمال او بینی — خود جمال تو او چنین آراست

نیست در ذات او شک بیشک — که تو ای ذات حق چه بینی راست

مرد معنی که اهل معنی شد — صورت ایزدی بخود درخواست

در حقیقت تراست هستی حق — که ازینجا همی جمله نشو و نماست

خاک راهِ تو توتیای بصر — گرد خاک در تو کحل اعمی است

گرد میدان تست آب حیات — فیض جود تست همیشه روح فزاست

صحن میدان تست فرش زمین — خاک پای تست جمله اعلی است

نکته از زمان سر زنبشت — کاشف سر در من و اولی است

قسمِ مو زلی مع اللهی — راز مکتوم از تو در انباست

گنج پوشیده بوداست آنزوست — از وجودِ تو راز در صحراست

می نماید جمال در پرده — لیک در صورتِ تو خود آراست

شور خود در جهانست افگند — هر طرف بنگری همین غوغاست

خویش پنهان و شور او پیداست — یارب این یارب این چه شیداست

عاشقان هر طرف برسوائی — داده جان از [illegible] هاست

گاه بر صورتِ ملک اظهار — گاه بر شکل آدم و حواست

تا بدانی که سر سر هستی　　هستی تو به ذات او بپاست

گاه بر طرز لیلی و مجنون　　گاه بر ساز وامق و عذراست

گاه بر صورت بشیر پیداست　　گاه بر صورت دگر سیماست

دوست هر جامه که گرداند　　پیش اهل نظر همان زیباست

آشنایان لجهٔ توحید　　دست و پائی زنند کین دریاست

می نه بینی حیات ذات یکی　　اندرین سر خویشتن یکتاست

سر توحید می کنم اظهار
چشم بر دوست گوش بر اعداست

شاهد معنی که در پرده نهان ست　　هر طرف و شور و هر سو فغان ست

هر که رویش بنگرد شیدا شود　　ناز نگر در پرده دائم او نهان ست

طائر قدسی که بی بال و پر ست　　بی زمان و بی مکان آشیان ست

پرتو نور خدا اگر بنگری　　از تجلی بالیقین در هر مکان ست

دیده کو تا تاب آرد تاب او　　تاب او در هر مکان و هر زمان ست

هست در هر کسوت ظاهر بچشم　　گرچه پنهان اندرون جان نهان ست

دیدهٔ اهل بصیرت بردیست　　در پی او چشمهٔ هر سو روان ست

موج اندر قطرهٔ جاری شد　　زانکه او بحر محیط بیکران ست

صورتش در هر ضمیری ثابت ست　　قصه اش در هر زمانی بر زبان ست

پرده از رخ بر فکن خود را نما　　زانکه خلقی زین یقین اندر گمان است

از ره عین الیقین بکشای چشم　　تا جمال حق به بینی کان عیان است

نیست موجودی بجز ذات خدا　　آنکه می بینی همه این ترجمان است

آیت ذاتش که مطلق آمده است　　کائناتش جمله تفسیر و بیان است

ذات او پیدا است در هر صورتی　　معنی و صورت هم جمله جهان است

گر جمال احمدی را بنگری
باز گوئی این نشان بی نشانست

دلا از جان جدائی مصلحت نیست　　گدا را پادشائی مصلحت نیست

تو از بیگانگان در بند دیده　　بغیر از آشنائی مصلحت نیست

بگوهی عشقبازان می ندانی　　که هرگز پارسائی مصلحت نیست

سر خود را تو در راه وفا باز　　که در سر جز وفائی مصلحت نیست

بلکه عشق دائم پادشاهم　　که شاهان را گدائی مصلحت نیست

دلا مرغ اسیر عشق او شو　　که از دامش رهائی مصلحت نیست

همیشه جان فگار و خسته دل باش
کزین غم مومیائی مصلحت نیست

هر آنچه بر ورق کائنات مکتوبست　　مثال صورت یار است نقش محبوبست

بخامهٔ ازلی نقشبند دست قدم　　نگاشت است مظهر خود را آنچه مطلوبست

قد دوست بصورت یکیست در معنی
دو دیده دیدهٔ احوال که چشم معیوب ست

خطی که بر رخ خوبان کشیده اند بعشق
اشارتی ازلی و عبارتی خوب ست

ز صفحهٔ دل موجود نقش آن جالست
ولیک عقیل بر کیک ست عیش مسلوب ست

بچشم احمد بنگر جمال دوست عیان
که حوض خاطر عواض نیک مرغوب ست

هر آنچه در نظر آید جمال یار دوست
هر آنچه می نگرم حسن کمال یار دوست

هر کمال که بینم کمال حسن صفات
هر جمال که بینم جمال یار دوست

هر نمونه که نقش جمال مهرویان ست
نگر ببین بمعنی خیال یار دوست

صفت ازلی چون بذات موجود ست
هر وجود که بینی وصال یار دوست

بحال احمد دیوانه کی رسد عاقل
که یار او همه حالست حال یار دوست

آن شاهد خوشخوی که در جلوه جانست
در چشم خدا بین رخ زیباش عیانست

در عارض خود بین همی باش خدا بین
هر جا که عیانست چه حاجت بیانست

هر ذره که بینی همه خورشید مصفاست
هر قطره که یابی همه دریای روانست

چون گفت شجر انی انا الله بتحقیق
پس در همه موجود نگر جمله جهانست

گر جان عزازیل بود آگاه ازین سر
دانست ازان سجده که شخصی نهانست

در معنی وحدت نظر افتاد ملک را
در سجده نمودار شد آن سر نهانست

در پرتو انوار جمالش نظر افتاد
چشم شوخت که زمستی ره مستان زده است
از دل سوخته نالهٔ عشاق نواست
از فغانهای من گم شده واوست خبر
بسا که از لب میگون تو بیچاره دلم
بلبل از زخمهٔ هر خار چه اندیشه نکرد

احمد چه کلیمست که بر طور جهان ست
شوری که در جگر شمع شبستان زده است
هر نوائی که سحر بلبل بستان زده است
مرغ خوش نغمه که با غنچه و بستان زده است
بیخود از خویش شده در صفت مستان زده است
زان سر ابروه خود گرد گلستان زده است

احمد از مستی خود ناله ز شب عیب مکن
چند رطلی ز لطف پیر مستان زده است

دلی کز درد عشقت دردمندست
چه داند قدر اهل درد بی درد
نمیدانی تو قدر عشقبازی
کسی کو درد عشقت برگزیند
چه می پرسی ز سر عشق و عاشق
مقام وحدت او نیست سه دو
درخت عشق انگه بار گیرد
چو می بینی تو اندر عشق پستی

مرا او را درد دائم سید و مندست
همان داند که دائم دردمندست
بر زاهد چه جامی بند و پندست
و زین ره درد عشقش دلپسندست
از این بگذر چه جای چون و چندست
تعدد بردن از هفتاد و دو بندست
که عقلت از میان بیخش بکندست
مقام عشق و عاشق بس بلندست

بسا سرها که اندر راه توحید | بنازآواز مردم او فگندست
ز درد و غم رهائے کے بجوید | هر آن دل کو ز درد مستمندست

چو احمد هر دم و صد بار نالد
ولی کز درد عشقت دردمندست

جمالِ لایزالی طلعت ماست | روا ای کعبه پائی صورت ماست
بهر جا چیست نقش دلربائیش | جمالِ باکمالش طلعتِ ماست
بهر باغی تماشای عجیب ست | که در هر باغ سرو قامت ماست
بهر ذره نمودار یست ظاهر | بهر شکل هویدا کسوت ماست
اگر چشم خدا بینی کشائے | نه بینی عالمے در رویت ماست
چرا عاشق نگردد روح قدسے | که اندر روی خوبان زینت ماست

ز راز احمدی کس را خبر نیست
که آن جان جهان در خلوت ماست

از قصهٔ جمال تو هر سو حکایت ست | وز تنگئ دهان تو هر جا روایت ست
وصفِ دهانِ تنگ تو گفتن نمیتوان | لیکن بهر زبان ز دهانت حکایت ست
جز چشم تو عشق من ایدوست بالیقین | هر چیز را که هست همه حد غایت ست
گفتم که جان من ز فراقت بجان رسید | گفتا بعیش دادن جان خود هدایت ست
بختم نه آن کند که شود بخت روز نیم | ما را ز بخت خویش بپشت شکایت ست

از عنایتِ جمالِ تو منزل نشان تست — هر جا که در کلامِ حق از حسن آیت ست

احمد نه دوست چند شکایت کنی مدام
گر دلبرے تو گرچه هزاران عنایت ست

دوستان دوستے که کارم مشکل ست — همدمان همدمے که پایم در گل ست

مے ندانم تا چه باشد حال من — آنچه از عشق تو مارا در دل ست

هر زمانے بر دلم بس محنت ست — هرچه در دل جز تو گنجی باطل ست

هر غمے کز آسمان آید فرو — گوئی آن نازِ تو بر جان و دل ست

هرچه جز یار ست اغیار ست آن — گر همه نوش ست زهر قاتل ست

عشقبازے رندے و دیوانگی — مرد را باشد که مردِ عاقل ست

هر کرا دیوانه مے خوانند خلق — بالیقین دانے که مرد عاقل ست

هر که جز عشق ست مارا محنت ست — درد و محنت از تو مارا حاصل ست

احمد از دیوانگے فرزانه شد
هر که دیوانه نشد ناقابل ست

اے خالقے که مظهرِ ذاتِ تو کائنات — در جمله صفات نمودار تو بذات

مقصود جمله عالم دائم همین توئی — والله که غیر نیست درین کل کائنات

در هرچه بنگرے تو درین عالم فنا — قائم بذات تست و لے با همه صفات

دریا و موج را تو یکے دان بهر صفت — احوال کے رسد بخبر غور این نکات

گر آشنای بجز خدائی بخود مبین
در خویشتن ببین که توئی ذره جهات

مستغرق خودی بخدائی تو کی رسی
تا فیض فضل او نشود در تو وا ذات

اسرار حق را تو بدان در همه جهان
احمد بود است جمله چه مرده و چه حیات

حکایتهاست زلف او درازست
که تا در زیر هر موی چه رازست

بگفتم راز زلفش باز جویم
بگفتا قصهٔ زلفم درازست

چو چنگم قامت از چنگ خمش شد
بنیدانم درین پرده چه سازست

ترا از آتش من نیست سوزی
ولی جانم همیشه در گدازست

مرا خواه او کشد خواه او نوازد
که آن دلدار دانم بی نیازست

گدایم گر همه عالم به بخشد
و لیکن همتم در حرص دازست

ره عشق حقیقی احمد است این
بنزد دیگران راه مجازست

قضای هر دو عالم سایهٔ ماست
قبای کن فکان پیرایهٔ ماست

من آن خورشید تابانم که هر دور
جهان یکسر بزیر سایهٔ ماست

سریر لامکان در ذروه عرش
درین ملکت کمینه پایهٔ ماست

فنا و فقر هم افلاس و تجرید
براه نیستی سرمایهٔ ماست

براه فقر احمد باخت خود را
پلاس و حرم پوشش تنمره ماست

ای لامکان حرف مکان از که جویمت
در هر دو کون نیست نشان از که جویمت

در کل کائنات محیطی بذات خویش
سرگشته چو در دو جهان از که جویمت

گه در بقای مطلق و گه در فنای محض
در حیرتم که من ز میان از که جویمت

اندر گمان محض یقینم یقین شده است
چون جدا ز همه دانسته عیان از که جویمت

پیدا بذات خویش نهانم بذات خویش
پیدا چو ذات اوست نهان از که جویمت

احمد احد تویی به یقین گر تو بنگری
چون ذات تست شرح بیان از که جویمت

عاشقی و بینوایی کار ماست
بینوایی نیست گر از یار ماست

آه بر ما عشق آمد در رهست
جان و دل ایثار کردن کار ماست

جان ما جانهاست چون او جان ماست
هر چه جز عشق است خود آن عار ماست

عاشقی در کوی جانان مشکل است
جان نهی در راه او پندار ماست

کار ما عشق است دیگر کار نیست
هر چه جز دوست آن انکار ماست

دل ز مسجد شد کنون در کوی دوست
کعبه و بتخانه بین هنجار ماست

نیست چون احمد درین دوران کسی
او مست از عشق آن دلدار ماست

زهی راهی که او در بی نشانست
نهان همچنین که او اندر نهانست

چه می خواهی تو اندر پست و بالا
که بیرون از صفات [illegible]

گمانم کے باینجا راه باید — برون از فهم و وهم وازگمانست
تو نیکو بین توئی در کلِ عالم — چو این حاصل شدت مقصود جانست

اگر خواهی برون از خویش احمد
که حرفی و هو معلم زان بیان ست

اگر جمله یقین ست این گمان چیست — در نیست گمان همه فغان چیست
بشنو تو یقین که نیست جز تو — تفصیل بیان این و آن چیست
چون نیست بجز تو کس درینجا — اندر عالم که این مکان چیست
چون هست وجود ما وجودت — هر دم غم و درد بیکران چیست
مارا چو وجود نیست پیدا — هر لحظه وجود ما نشان چیست

احمد چو بخویش گشت عاشق
معشوق و عشق در میان چیست

هر که درین عشق گرفتار نیست — طالب حق محرم اسرار نیست
هر که نشد در دو جهان کامیاب — دیدهٔ او لائق دیدار نیست
هر که به عشقے و بدر وے نشد — آمده جز صورتِ دیوار نیست
راز نهانی که درونِ دل ست — کاشفِ آن رمز بجز یار نیست
اے دل اگر دم ز انا الحق زنے — لائقِ جز تو رسن و دار نیست
که تو شوے مست خرابات عشق — در روشِ راه سزاوار نیست

کبر و حسد جمله حجاب تو اند — لیک درین راه چو پندار نیست
گر تو بخواهی که بخود در رسے — رو تو بدین راه که بسیار نیست
پردهٔ خود را تو ز خود بر فگن — راه دلت جز در دلدار نیست

احمدی از چشم بدر کن حجاب
در دو جهان بین که بجز یار نیست

گوهر عشقت ز کان دیگرست — تیر شوقت از کمان دیگرست
طائر قدسی که در قالب رسید — نیک بنگر ز آشیان دیگرست
مرغ جان از آشیان پرواز کرد — زانکه این مرغ از مکان دیگرست
هر که از شمشیر عشقت شد شهید — زندگی او بجان دیگرست
هر که چون منصور شد سرمست عشق — بر سر دارش فغان دیگرست
تیر عشق او که بر جانم رسید — از کمان پهلوان دیگرست

احمد از جام شرابش مست شد
این شرابے از دکان دیگرست

منزل عشق از مکانے دیگرست — مرد معنی را نشانے دیگرست
عقل کے داند که این رمز از کجاست — کاین جماعت را نشانی دیگرست
آن فقیرانے که این جا مے روند — هر یکے صاحبقرانے دیگرست
دل چه مے بندے درین فانی جهان — کاین جهان را هم جهانی دیگرست

در دل مسکین هر بیچارهٔ
شاه را گنجی نهانی دیگر است

بر سر بازار صرافان عشق
زیر هر داری جوانی دیگر است

کشتگان خنجر تسلیم را
هر زمان از غیب جانی دیگر است

دل خور و زخمی ز دیده چون چگید
اینچنین زخم از کمانی دیگر است

عشق در مدرسه تعلیم نیست
کانچنان علم از بیانی دیگر است

احمدا تا کم نگردی هوش او
کاین جرس از کاروانی دیگر است

هر که روی در نکونامی ست
طمع عاشقی از و خامی ست

چند گوئی که عشق نام نکوست
نام نیکوی عشق بدنامی ست

کام بر کام نه تو در ره عشق
کام اول که هست ناکامی ست

رو تو بدنام باش در ره عشق
کاین سعادت همه بدنامی ست

رو که تو مرغ دام و دانه نهٔ
زانکه طبع تو تندی و خامی ست

مرغ او بو سعید بو الخیر ست
باز او بایزید بسطامی ست

در خرابات عشق کی پرسند
کز حا فیست خواجه یا شامیست

بر سران وودهٔ پدید آمد
که حجازیست خواجه یا شامیست

احمد امست باش در ره عشق
تا بدانند کاحمد جامی ست

کمال عاشقی ترک نیاز ست
چه جای خواجگی و کبر و ناز ست

هر آن عاشق که در ره پاکباز ست
همه کردار او عین نیاز ست

اگر عاشق بمسجد در نیاید
همیشه جان عاشق در نماز ست

نماز عاشقان سریست پنهان
همان داند که او دانای راز ست

بشستند عاشقان دست از دو عالم
زبان خلق بر عاشق دراز ست

اگر در بند جانی رو جهان گیر
که عشقش بوته مردم گداز ست

بکوی عاشقی کمتر گذر کن
که کوی عاشقان دور و دراز ست

یقین احمد جامی چنین ست
که عاشق در دو عالم سرفراز ست

جمال لایزالی بر رخ ماست
کمال حسن او در جمله اشیاست

ببین در جمله اشیا ذات او را
که اندر جمله اشیا او مسمی ست

ببین در صورت ما ذات حق را
بموج و بحر بین کان جمله دریاست

بچشم خویش بنگر ذات پاکش
حقیقت ذات حق اینجا هویداست

تو ظاهر بین که جمله خود نما را
کمال حق تعالی جمله اینجاست

حدیث و هو معکم گوش جان کن
رموز نحن اقرب بر تو ایماست

بجز تو در جهان چیزی دگر نیست
محیط جمله ذات حق تعالی ست

نکو دریاب گر دانای راهی
بچشم خویش او در جمله بیناست

تو ذات احمدی بین ذات حق را — بمعنی ذات او در صورت اشیاست

ای صورتت نشان خداوند اکبرست — ذات خدا ببین که بصورت مصورست

حسن و جمال تو همه اوصاف بروست — ای صورتت تو معنی الله اکبرست

در کائنات حسن خش جلوه میدهد — ای حسن تو بصورت معنی برابرست

در هر طرف جمال خداوند ذوالجلال — اظهار کرده حسن بعالم منورست

والله که غیر نیست بعالم چه بنگرے — در صورتت ببین که چه معنی خوشترست

در صورتت نگر همه معنی و ذات او — ای ذات تو بمعنی بصورت مضمرست

ذات خدا ببین که بمعنی شد آشکار — انسان تمثلی ز خداوند اکبرست

نور خدای بر رخ آدم و آدمیست — نورش محیط ذره ذرات مظهرست

بر ذات احمدی همه اوصاف ایزدیست — آری جمال حضرت حق را چه در خورست

این رمز این نکات ز اسرار مرتضیٰ — احمد غلام بنده اولاد حیدرست

احمدی را جمال دوست عیانست — گرچه از چشم دیگران پنهانست

در تماشای اوست نرگس ما — زانکه رویش چو لاله نعمانست

هر که را گشت ز معنی دوست — نقش دیوار صورت بیجانست

هر که در هر وجود از و اثرے — معنی خاص صورت انسانست

کشتی عقل کے تواند رفت — اندران ورطه کو بے پایانست

سر این راز کی شود مکشوف　　زانکه این شرح بسط الامکانست

احمدی سر دوست می گوید
زانکه از هر خیال در پی آن ست

ایکه بر روی تو عالم مبتلاست　　ذات تو در کسوت انسان چراست
روی تو در پرده ها دائم نهانست　　حسن تو اندر ردای کبریاست
چون یکی باشد عیار رو مو جدا　　در میان ما جدائی از کجاست
صورت آدم بمعنی با زبین　　در لباس آدمی ذات خداست
ذات پاکش هست در هر ذره　　زان بهر ذره همیشه این صفاست
هست پنهان ذات او در چشم ما　　ذات او دائم بمعنی خود نماست

خود نمائی می کند احمد به خلق
چون نه بیند خود نما آن ذات ماست

امروز که این خانه پر از بانگ فغان ست　　دریاب که این شور هم از صاحب جانست
آن صاحب لاهوت که در پرده نهان بود　　امروز درین دیر نگر گرچه نهانست
گنجیست بویرانه که در وصف نیاید　　آن خانه و خمخانه ببین جمله نهانست
در خانه من دل که در میخانه چه جانست　　دانم که ازین بانگ همه خانه جهانست
خاک در این خانه همه مشک عبیرست　　شور در این خانه همه جنگ ترانست
آنکه ره فقر زد و راه روی یافت　　سلطان جهانست و خداوند زمانست

هر کس که درینجانه ره جست همین دید — در عالم توحید همون مرد نشانست

والله که درین ره بجز دیدن حسنت — گر ملک سلیمانست همه باد فنانست

این خواجه خانه است که در خانه ندیدست — این ساحت بحریست که بی حد و کرانست

در صورت انسان تجلّی حقیقی ست — جز او دگری نیست که انسان بمیانست

احمد همه وصف احد گشت حقیقت — مستی سخنش بین که همه مست نشانست

سرمست رسید جام در دست — در حلقهٔ ما نگار سرمست

دیوانه شدیم از جمالش — عقل از سر ما چو دید برجست

برخاست قیامتی در اندام — گو آمده در میانه بنشست

از تیغ کرشمه خون ما ریخت — صبر از دل خسته رخت بربست

آرام سفر گزیدن از جان — از تیر مژه دل و جگر خست

گفتیم یکی کنار و بوسه — گفتا دگر آرزوت هم هست

چون احمدی از شراب توحید — سرمست رسید جام در دست

در هزاران آینه یک آفتابی بیش نیست — هر همه جامی جهان بین خوش شرابی بیش نیست

هر زمان گفته سخن با خویشتن آواز خویش — آنهمه پیدا و پنهان خبر جوابی بیش نیست

از قطره و هست موج بحر را اسمی جدا — اینهمه یکیک ظهور ذات را بابی بیش نیست

جمله موجودات ذات پاک حق است بالیقین — لیک اندر جمله عالم جز خطابی بیش نیست

از کتاب و بالعرض و توحید آنچه میگویم همه — اینهمه هر یک حروفی از کتابی بیش نیست

در ظهور کائنات از اصل معنی ننگری — اینهمه عالم که بینی جز سرابی بیش نیست

چیست این عالم که بینی از نشان بی نشان — اینهمه از بحر هستی جز حبابی بیش نیست

آنکه هستی را همی بینی ظهور ذو الجلال — اینهمه صورت نمودی جز نقابی بیش نیست

احمدی آمد حجاب جان جانان احمدی
در گذر از جان که اینهم جز حجابی بیش نیست

آنکه میگردد بهر صورت عیان پیدا است کیست — آنکه در هر صورت جان نهان پیدا است کیست

آنکه او بهر تماشا میکند این جلوه ها — ظاهر او در جمله عالم شد عیان پیدا است کیست

هر که در هر کسوتی آید برون بهر ظهور — و آنکه آید در لباس جان نهان پیدا است کیست

آنکه در هر صورتی آمد عیان در کائنات — شد عیان پیدا و پنهان در جهان پیدا است کیست

و آنکه اندر اسم رسم آمد جدا اندر کمون — و آنکه در هر پیکری باشد درون پیدا است کیست

جون محیط زیر و بالا آمد آن دلدار ما — در همه عالم نشان بی نشان پیدا است کیست

احمدی در هر لباسی بنماید ذات خود
زانکه در هر کسوتی در هر زمان پیدا است کیست

از [illegible] جمال تو [illegible] — این حسن دلفریب تو الحق چه دلرباست

در کائنات [illegible] ذات — در هر چه ننگری تو همه ذات کبریاست

از وصفِ حسن نیست جدا اگر تو بنگری | این جملهٔ صفات بمعنی همه خداست
ذاتِ خداست هر چه پیدا هر نظر کنی | معنی چو ذات گشت سراسر خدا نماست
ذاتِ بشر که پردهٔ اسرار ایزدیست | نیکو همی نگر که درین پرده تا کجاست
آن شاهباز تا که نهان است در بشر | گر راست بنگری تو درین پرده رواست
اسلام و کفر جمله یکی شد براه عشق | آنرا که او براه خداوند آشناست
هر ذرهٔ که بنگری آن آفتاب ذات | هر قطره را که بینی چو دریا باصفاست

هر نکته که از رهِ دل احمدی بگفت
یکیک همه ز رمز خداوند والبقاست

تا صورتِ نقش یار با ماست | هر لحظه مراد گر تماشاست
هر جا که مراد حال آید | یک خار بدل هزار خرماست
آری چو وصال یار باشد | بی وصلت یار خانه صحراست
بالین چو بود بخاک کویت | والله که مرا به از ثریاست
چون پرتوِ عکس یار تابد | این خار خسک حریر و دیباست
کز عکس جمال خود نماید | این واسطه ز راه برخاست
با یادش اگر سخن سرائیم | در جمله سخن همو هویداست
از خاکت اگر پیام گیرم | صد آدم و صد هزار حواست
چون عشق ز پرده رخ نماید | معلوم شود که بی محاباست

ای احمد اگر بخود به بینی　　　این ذات تو ذات حق تعالی ست

نقاب کبریائی بر تو زیباست　　　لوائے بادشائے بر تو زیباست

جمال خویش را ظاهر کن امروز　　　که سر خود نمائے بر تو زیباست

علم بر عالم اعلے برآور　　　که ذات گوائے بر تو زیباست

ترا بینم بهر صورت که بینم　　　که سرّ اینمائے بر تو زیباست

تو شهباز فضائے کبریائے　　　ازان فر همائے بر تو زیباست

توئی مستغرق اندر بحر وحدت　　　که موج آشنائے بر تو زیباست

پلاس و جرم را احمد گزیده　　　لباس بادشائے بر تو زیباست

یقین در صورتت سر الٰہی ست　　　که بیرون از سفیدی و سیاهی ست

بچشم دل اگر تو باز بینی　　　که یوسف جنبش اندر قعر چاهی ست

بترس از جان و دل و باز یکدم　　　که اندر عشق مردان پادشاهی ست

اگر بینی بچشم دل تو او را　　　برائی جنبش از مه تا بماهی ست

بسترِ عشق او کس نیست آگاه　　　بسے در عشق او امر و نواهی ست

همه ادیان یکے بین و یکے بین　　　خدائے در حقیقت لاتناهی ست

جمال لایزالی بین به مستی　　　کمال حسن او بس بارگاهی ست

کمال حسن او در بت پرستی ست　　　بذاتش در همه اشیا کماهی ست

جمال احمدی گر باز بینی
یقین در صورتت سر الهی ست

آن دلبر ما که جان جانست
والله که جمال او عیانست

مستی و قلندری و رندی
این خوی قدیم بیننا نست

افلاس و نیاز و فقر و حاجات
سرمایهٔ گنج مفلسانست

از چشمهٔ چشم ماست جاری
هر چشمه که بر زمین روانست

جان بر سر کوی دوست دادن
بهتر ز حیات جاودانست

پندار که کار عاشق مست
بیرون ز حساب این و آنست

دریاب یقین که جمله اسما
از آینه ذات او بیانست

هر قطره که بنگری تو پیدا
دریای محیط بیکرانست

از ذات احد جمال احمد
با جمله صفات ترجمانست

در میخانه گشادند و برین مست الست
فتح بابی شده ناگاه برین عاشق مست

ساقی لم یزلی داد مرا جام ظهور
بکف آورده از انجام و لے نشنیده است

گفت بنوش مدام از سر خمخانهٔ ما
که ترا در سر این باده تمنایی هست

باده بر دست نهادم نگهت ساقی هست
باده با هر چه بستند سراسر بشکست

بیخ هستی همه برکندم و بیخویش شدم
شاخ خودبینی بزد را همه گرم سرمست

جرعهٔ زان مے که نوشیدم فنا از خویش شدم
سیم و شا و وقت همه بگذشت شد باده پرست

احمد از خوردن این باده چنان شد مدهوش — که بیک نعره انا الحق زدن از عالم رست

وله

خمار بادهٔ میثاق در سرم باقیست — که پیش چشم و لحظه صورت ساقیست

بنیم جرعه فروشم تمام جان و جهان — صلای عام دهم کین شراب باقیست

شراب و شاهد و دیوانگی و قلاشی — همیشه دین منست و در هم اشتیاقیست

مرا نصیحت میکرد توبه عالم دین — ولم نگفت که بگذر نصیحت عاقیست

چو کار من نگشاد از صلاح هر دو ورع — می مغانه بنوشم که زهر تریاقیست

فروش صوف مرقع بنوش احمد می — که درد دُرد بصوفی صفای اطلاقیست

ای دل اندر صحبت دلدار می باید نشست — هر دم از راه دل در کار می باید نشست

از سر دل بر در جان گوشه می باید خرید — از ره دل بر در دلدار می باید نشست

با مغان جام لبالب دمبدم باید کشید — اندرون حلقهٔ زنار می باید نشست

از سر سودا بسوی عشق باید سو بسر — پس براه سوی عاشق زار می باید نشست

از سر مستی بقا در نیستی باید گزید — در دم توحید حق بردار می باید نشست

از شراب وحدت محکم باده ها باید چشید — پس درون خانهٔ خمار می باید نشست

از رموز سخن و اقرب نکته ها باید نمود — پس میان کوی یار می باید نشست

در پی وصلش غم هجران همی باید کشید — بر امید گل میان خار می باید نشست

از سماع بلبلان آشفته می باید شدن — در پی بویش سر گلزار می باید نشست

چون شده سرگشته اندر تیه وحدت سالها — پس ز بندان خویشتن ناچار می باید گسست

احمدی چون بر نیاید هیچگاه از زهد کفر
پس میان فرقهٔ کفار می باید نشست

سر توحید خدا بر لوح جان باید نبشت — رمز وحدت از سواد دیدگان باید نبشت

حرف سرش از سواد دیده باید پیش کرد — خط رمزش در بیاض جان جان باید نبشت

از کتاب کنت کنزاً نکته ها باید گرفت — شکل اسرار حق را ترجمان باید نبشت

کشف باید کرد سر و هو معکم را مدام — مشکلات رمز را هر دم بیان باید نبشت

جمله در ذات بشر اسرار حقیقت آشکار — آنهمه یک یک درون جاودان باید نبشت

از رموز نحن اقرب شادمی باید نشست — وز سر دل رموز این آن باید نبشت

چون ظهور حق نموده خلق آمد بیشکی — جمله اسرار خدائی پس از آن باید نبشت

چونکه ظاهر گشت اندر حق ذرات جهان — قصهٔ ذرات اندر جان جهان باید نبشت

خط مشکین بر رخ خوبان که ظاهر گشته است — آنهمه تعویذ جان عاشقان باید نبشت

صفحهٔ دل را محشی ساخت از رمز حق — راز پنهانی درون دل نهان باید نبشت

دفتر توحید را مرقوم باید ساختن — پس حسابی مجمل دل هر زمان باید نبشت

احمدی از شرح وآری همه معنی عیان
آن همه معنی ز لوح کن فکان باید نبشت

عاشقان در بارگاهت تا که آوازه زنند — بر در تو طبل سبحان الذی اسری زنند

از علو مرتبت از جمله عالم بگذرند
خیمه بر بالای این نه گنبد مینا زنند

از سر مستی شراب صرف وحدت درکشند
پشت پای خود بفرق طارم خضرا زنند

رحمة للعالمین ست آنکه او را قدسیان
بر در اقبال مالبیک وادحی زنند

عرشیان بر آستانش خاک روبند از شرف
قدسیان بر خاک پایش بوسها در وا زنند

کرسی نه آسمان را زیر پا آرند تا
بوسه بر خاک بپای خواجه بطحا زنند

انبیا در دامنش دارند دست اعتصام
اولیا در بارگاهش سر بزیر پا زنند

هر که هست در حیز امکان بفرط شوق خود
بر در اکرام او از عمل دم بالا زنند

دشمنانش از تعصب سر فرو برده بنار
دوستانش خیمه در جنت المأوا زنند

گر سرارش از دل خود عاشقانش بر کشند
آتش اندر صفحهٔ نه طارم اعلی زنند

از فضای لامکانی هر زمان مستی کنند
از خم وحدت همیشه خمره با واز زنند

شور در ملکوت افتد گر شبی مستان او
همچو احمد نالهای از دل شیدا زنند

عاشقان گر نظری بر رخ زیبا بینند
روی مقصود در آن آینه پیدا بینند

اندر آن آینه مقصود جهانی نگرند
هرچه خواهند در آن جمله هویدا بینند

نیست جز مظهر ذاتش همه ملک جهان
عارفان جمله جهان در رخ زیبا بینند

بالیقین جمله جهان آینه مرد خداست
بدر آن نور حقیقت همه اشیا بینند

گر ببینند جمالش بنظر محو شدند
دل و جان را مقتدای دل شیدا بینند

گر در آید بنظر باطن شان جمله جهان
عاشقانند که مقصود جهان وا بینند

جان جان را چو در آئینهٔ دل نگرند
جمله اشیا بنظر عین مسمی بینند

عارفان نقد و هم امروز بچشمی نگرند
گرچه این جمله جهان عدهٔ فردا بینند

گر بدانند که این جمله جهان مظهر اوست
سر فشانند بپایش همه تا پا جنبند

گر دمی یکنفس فضل و عنایت برسد
طالبان بهتر از انفاس مسیحا بینند

عاشقانش ز وطن گر همه دریا نوشند
اندرون آتش غمهاش شررها بینند

دردنوشان که همه درد و بلا مینوشند
هر زمان عیش و بلا را همه زانجا بینند

ساغر عشق ز لعل لب دلدار خورند
مستی و شیفتگی های ز صهبا بینند

عارفان حرص و هوا را که زپا پست کنند
زیر پا در دهٔ افلاک معلی بینند

گر دمی نعره زنند از سر اندوه فراق
همه عالم ز زمستان دم گرما بینند

آه سرد از دل پر درد بر آرند دمی
در تموز از سر سرد دمی دم سرما بینند

چشم حق بین چو گشایند دمی از سر شوق
تاب خورشید بهر ذره هویدا بینند

قدسیان چونکه مقامات همه در نگرند
زینت شیخ هم از همه بالا بینند

از کرامات کمالش چو ببینند همه
و کرامات و کمال از همه بالا بینند

از کرامات بزرگی همه را محک آید
چو برد و مقصد خود را همه پیدا بینند

خاص حق احمد موسی ز صدق و صفاست
بر درش اهل صفا مسکن و ماوا بینند

قطب حق عزت جهان مرجع ابدال زمان
از درش جمله اوتاد و تولا بینند

بر سر خاک درش سیر ملائک باشد / اهل افلاک از و رتبهٔ بالا بینند

عرشیان چون بکمالش نظری باز کنند / در روایات فلک نور مصفا بینند

ساکنان در فردوس ز خاک در او / سرمهٔ روشنی دیدهٔ بینا بینند

جان و دل را بفدای در و دلدار کنند / ذرهٔ خاک درش را که بسیما بینند

بیدلان از نظر پاک تو دل دریابند / مردگان از نفست معجز عیسی بینند

موسی عهد توئی از کف تو دست همه / عجبی نیست یکایک ید بیضا بینند

از کمالات و شرف انچه تراداد خدای / پایهٔ قدر تو بر پایهٔ مینا بینند

یافت از فضل خدا سیر جهانگیر خطاب / پرورش جمله جهان مهر تو ملجا بینند

سروران بر سر خاک تو پناه آوردند / خستگان خاکدرت مرهم سوا بینند

از کرم سایهٔ خود بر سرشان باز فگند / تا ازان سایه قرار دل خود را بینند

گرچه او تیره دل سخت چو آهن آمد / نظرش کن که دلش صخرهٔ صهبا بینند

کرمی کن که ز فیض تو شود تازه نهال / هر طرف برگ تر و شاخ مطرا بینند

در گلستان تو چون بلبل مست نوا / میزند نغرهٔ بکل اهل سخن تا بینند

انچه امروز مرا از مددوش حاصل شد / اهل عرصات سراسر همه فردا بینند

سر خود را بسر خاک درت میسایم / تا سرم در قدم خواجهٔ بطحا بینند

احمد از طرح تو شد طوطی گویای سخن / لطف کن تا که سخنهاش شکرخا بینند

یارب این قوم کیانند که بس بیخبرند | رهزن شیفتگان دشمن اهل نظرند

مرده انگار که زنده بقیامت نشوند | آنکه از سر دل زنده دلان بیخبرند

بیکی جرعه سر دار برآیند ولیر | بیکی آه هم از کون و مکان درگذرند

جز خرابات دگر را ندانند که کیست | مست و آشفته در آن راه همه پا و سرند

باده نوشان خم لم یزلی مست مدام | جان فروشان سر خاک در سیمبرند

همه شیران سر بیشهٔ عشق اند مدام | نه چو مشتی زده چند که چون گاو و خرند

نه چو این سنگدلان مرده تنان خشک لبند | همچو دولاب پر از چشمهٔ نم دیده ترند

اهل فقر اند که از فقر همی فخر کنند | نی که عمال ز اندر طمع سیم و زرند

نیست جز جرم و پلاس همه پوشش شان | طایران چمن فقر بدین بال و پرند

کار شان نیست بجز رندی و شاهد بازی | آنکه شان کار دگر هست بکنه آن دگرند

احمد از خلق چه پوشی همه این شیوهٔ خود | که زنگاه تو یکایک همه آگاه ترند

چشم خدا بین نداشت آنکه یکی را دو دید | گرد جهان راستی راه کژی را گزید

راه حقیقی گذاشت رسم مجازی گرفت | غرهٔ این عقل و دین معنی دل را ندید

هر که درین راه حق راه شناسی نکرد | گشت گرفتار نفس رنج فراوان کشید

آئینه روشن است هر طرف از زنگ تهی | وای بر آن کس که او کور خدا آفرید

کور چه داند که چیست آئینهٔ رونما | نکتهٔ توحید تاب گر نتواند شنید

احمد ازان سر حق به پیش تو هر بار گفت
چشم خدا بین نداشت آنکه یکی را دو دید

اندر ازل نصیب من از غم نوشته اند — در سینه ام که تخم محبت بکشته اند
هر آیت فراق که منزل همی شود — گویی که بر صحیفهٔ جانم نبشته اند
بر جان من که بار فراقت نهاده اند — بالای مور کوه بلا بار هشته اند
هر جامه که از پی من چرخ دوخته است — گویی که تار هاش ز اندوه رشته اند

درد و فراق و غربت و اندوه و رنج عشق
این جمله در طبیعت احمد سرشته اند

آن دلبری که هرگز از وی سلام ناید — من منتظر بر آنم کز باد بویش آید
در آرزوی بمردم حاصل نشد مرادم — آن یار بیوفا را مردم چه آزماید
بسیار وعده کرد و برسیم بکام است آخر — زین عشوه دروغی کارم نمی گشاید
در شهر خوبرویان هرگز وفا نباشد — اندر زمین شوره هر تخم کی بر آید
هر جا که دل ببستم هرگز وفا ندیدم — دل در وفای خوبان بستن گهی نشاید
گفتم که رسم خوبان باشد گهی وفایی — از ذات خوبرویان هرگز وفا نیاید
زهد و ورع بر رندی کفر است هر کجا — این ننگ کفر از تو عشقش همی زداید
دل در هوای خوبان ظاهر نشد به تقوی — این شیوه پارسایی هرگز بکار ناید
رندی و عشقبازی ختم است بر تو احمد — از مادر زمانه کس این چنین نزاید

هر که رخسار تو بیند بگلستان نرود — هر که درد تو کشد از پی درمان نرود

هر که در خانه دمی با تو بخلوت بنشست — به تماشای گل و لاله و ریحان نرود

خضر اگر لعل روان‌بخش ترا گر یابد — بار دیگر بسر چشمهٔ حیوان نرود

عشق تو روز ازل بر دل ما داغ نهاد — نقش او تا ابد از دل ویران نرود

مرد باید که ز شمشیر نگرداند روی — ورنه آن به که هم از خانه بمیدان نرود

خوش بود که در پیش غمت کشته شوم — لیک این لاشه ضعیف است بمیدان نرود

احمد جام ز اوصاف تو گوید سخنی — عاشق آنست که او از پی جانان نرود

چشم عالم همچو تو دیگر ندید — هر دم از نوعی دگر آئی پدید

گاه بر شکل دگر پیدا شدی — گه شوی برساز دیگر ناپدید

گه شوی بر دار بر شکل حسین — گه شوی ظاهر بشکل بایزید

هست در هر ذره مهرت عیان — چشم خفاش است زین معنی بعید

گر یکی بینی یکی بین جمله را — هر که یک بین شد بدین معنی رسید

چند سر خویش را ظاهر کنی — با زبان احمد این گفت و شنید

دیر است از آن دیار پیامی نمیرسد — در نزد آن نگار سلامی نمیرسد

جانم بلب رسیده پکامی نمیرسم — دردا که دردمند بکامی نمیرسد

ما از کجا و دولتِ فضلِ تو از کجا
زیرا که دستِ تشنه بجامی نمیرسد

خوانِ وصال درخور ایوانِ خستگانست
این دولت نعیم بجامے نمیرسد

شد مدتے که از گل گلزار وصلِ او
بوئے ز صبحدم بمشامے نمیرسد

هر صبحدم بخون دلم شسته خون سرشت
آگاہے از نگار بشامے نمیرسد

احمد اسیر سلسلهٔ زلف دوست لیک
کین دولتِ عظیم بجامے نمیرسد

ولہ

مرا حضور تو باید بمال و گنج چه کار
مرا کنار تو باید نظر چه سود کند

مرا جمال تو باید بماه خود چه نظر
مرا کلام تو باید خبر چه سود کند

مرا لقای تو باید بیوستان چه گذر
چو تیر غمزه زدی پس سپر چه سود کند

اگر بصر عزیزم بغیر تو چه صواب
رفیقم ار تو نباشے سفر چه سود کند

چو احمد از رخ خوب تو بهره نبرد
بروی خوب تو دیدن بصر چه سود کند

گر نقاب چهرهٔ زیبای خود را افگند
شورشے اندر نهاد پیر و برنا افگند

هر که از شوق کمالش رب ارنی بار زد
همچو موسی بیخودش بر طور سینا افگند

گو مے حسنش بجان بیدلان تابی دهد
بر سر طور دلش نور تجلی افگند

زاهدان سوا شوغاز برتو انوار تو
عاشقان را سر بسر مدهوش و شیدا افگند

تاب انوارش نیارد تاب هر خسته دلی
هر طرف بینی جمالش خر موسی افگند

چون عنایت دستگیر و چون هدایت ره برد
سایهٔ پیری فرقش حق تعالی افگند

شیخ دین مرشد پناهِ خلق احمد چرم پوش
آنکه جاهش بر سر گردون مصلا افگند

مقتدای خلق عالم رهنمای طالبان
آنکه گردون زیر پایش در دوا افگند

آنکه از انفاس پاکش زنده گردد مرده دل
در میان خلق عالم رسم احیا افگند

پارهٔ از جبهٔ پاکش دوای عاشقان
خاک درگاهش بسیر چرخ خضرا افگند

طالب از خاک درش کحل بصیر روی
واصل از نور جمالش چشم بالا افگند

بگذرد فرقِ سرافرازان همی سر گردی
شهپر مرغ جلالش سایه بر ما افگند

خاکپایش را تبرک سرمهٔ دیده کند
تا مگر نور حدسی در چشم اعما افگند

بر سر راهش همه بیچاره و سرگشته است
تا نظر بر بندهٔ خود خواجه آسا افگند

تا مگر دست کرم بگشای و احسانی کنی
تا بقافِ قرب تو خود را چو عنقا افگند

بر امیدت چشم دارد احمدِ دیوانه بین
شاید احسانش گناهِ جمله عفا افگند

آنکس که سراپرده به صحرای عدم زد
در ملک بقا از سر تجرید قدم زد

هر حرف که بر تختهٔ هستی رقمی داشت
برداشت بکلی بسر حرف قلم زد

از رخش فنا گرد ز کونین بر آورد
از خون جگر آنکه روان ناحیه دم زد

سیمرغ دلش قرب بقا ازلی یافت
گو بر سر کونین ز تجرید قدم زد

آنکس که دلش محرم اسرار خدا شد
بر لوح دل از خامهٔ توحید رقم زد

هر ذره که تابانست چو خورشید مصفا
بر طلعت او شعشعهٔ از نور قدم زد

سر رشتهٔ بشر فهم نمیگشت ولیکن
بر طینت تخمیر صفی دست کرم زد

بردار برآمد چو حسین هر که درین راه
در عالم وحدت ز انا الحق همه دم زد

هر دل که نشد سوختهٔ آتش عشقش
در خرمن او دست قضا آتش غم زد

در ملک فنا آنکه نشد خسرو عالم
بر ذرهٔ افلاک ز توحید خیم زد

از نکتهٔ توحید خداوند خبر داد
هر ضرب که بر تار چه زخمهٔ بم زد

اندر دل مشتاق بسی شعله برافروخت
در سینهٔ عشاق بسی درد الم زد

شد مملکت فقر کسی را که مسلم
در هر نفسی طعنه بر ارباب نعم زد

از مایهٔ تجرید کسی نقد بقا یافت
کز گنج دو عالم چو لب تشنه همه کم زد

هر بنده که شد بندهٔ انشا سخنور
اندر قدمش بوسه بسی خسرو و جم زد

منشی سخن کان خرد خواجه نظامی
کو خیمهٔ گفتار به بستان ارم زد

هر در که از آن درج گهربار برون شد
صناع فلک ساخته در گوش قسم زد

سلطان سخندان و سخنگوی سخنور
کو سکهٔ خود را همه بر ملک عجم زد

افراشته رایات سخن بر سر عالم
اعلام خرد بر سر نه چرخ بجم زد

بردار شد از کنگرهٔ عرش مقرب
آن بلبل عرشین که درین روضه نغم زد

جانش بحریم حرم کعبهٔ توحید
لبیک زنان غلغله در بیت حرم زد

چون خیمهٔ او دو فراز سر آسمانست　هر دم گره عقل برین خلد ارم زد
شاهی که علم بر سر نه چرخ برافراشت　دست کرمش طعنه بر ارباب همم زد
آنکس که نه زد دست بدامان کلاهش　اصحاب تعصب همه آهنگ ندم زد
احمد بطفیلش همه اعزاز سخن یافت　صد طعنه بر اصحاب همه سم و درم زد

باز هر جای نوا آغاز شد　باز نی در پردهٔ دمساز شد
باز عاشق بادهٔ وحدت چشید　باز سرمستی ز سر آغاز شد
باز دلبر شکل دیگر شد پدید　باز چنگ مطربان در ساز شد
باز صوفی را صفائی رو نمود　باز آن محبوب اندر ناز شد
باز مرغ دل نشیمن یاد کرد　باز جانم باز در پرواز شد
باز بلبل در هوای گل پرید　باز گل با بلبلان انباز شد
باز در گوشم صلای عشق داد　باز طبعم با بتان همراز شد
باز عشقم راه در صحرا نهاد　باز مرغ عشق در پرواز شد
باز مژگانش سراسر تیر شد　باز تیغ عشق سرانداز شد
باز معشوق از کرشمه دل ربود　باز عاشق در طلب جانباز شد
باز نازا احتجابی رو نمود　باز آن درهای وحدت باز شد
باز دل در پای جانان سر نهاد　باز جان در غمزه غماز شد

تمه

باز آتش در نهاد ما گرفت	باز احمد در جهان ممتاز شد
باز عشق دلبران آغاز شد	باز آن مهر رخ اندر ناز شد
باز گلهای چمن از سر شگفت	باز عاشق را جنون آغاز شد
باز خم عشق اندر جوش گشت	باز باده با قدح همراز شد
باز عاشق سر برسوائی کشید	باز چشم دلبران غماز شد
باز آن زیبا پسر رخ را نمود	باز عاشق بر رخش جانباز شد
باز عاشق گشت بیهوش از سماع	باز سرو از جوی سرافراز شد
باز زهد زاهدان برباد رفت	باز رسم بیخودی ممتاز شد
باز دلبر پرده از رخ برگرفت	باز عاشق با جنون انباز شد
باز گردانید کسوت یار ما	باز با شکل دگر ابراز شد
باز بر من وحدت آمد آشکار	باز در خلوت بت طناز شد

باز مرغ جان احمد شد دلیر
گرچه او در جانبی پرواز شد

باز دلم عاشق جانانه شد	باز دل آشفته و دیوانه شد
باز ندانم که چه باده چشید	باز چنین مست میخانه شد
باز بتی دید که بیهوش شد	باز پی باده و پیمانه شد
باز سر عشق برون اوفتاد	باز ز می عاشق مستانه شد

باز شورے ز انا الحق یافت
باز سر دار چو مردانه شد

باز ز توحید علم برکشید
مرتبهٔ عشق چو شاهانه شد

باز فتاد احمدی در جام عشق
مرغ دلش در طلب دانه شد

ره دیوانگان عاقل چه داند
صفای صوفیان غافل چه داند

همه حقیم حق را حق شناسد
حقائق ناحق و باطل چه داند

من از دل سر دل میگویم اما
رموز سر دل بیدل چه داند

بیا و حلقهٔ دیوانگان باش
که عاقل نکتهٔ مشکل چه داند

تو از خود دور شو تا واصل آئے
که خود بین حالت واصل چه داند

توئی کامل و لے دریاب خود را
که ناقص سیرت کامل چه داند

قتیل عشق شو اید دست هر دم
که سر لذت قاتل چه داند

و لے باید ز درد عشق رنجور
که هر بیدل دوای دل چه داند

رموز عشق احمد کرد تشریح
نکات عشق را جاهل چه داند

وقت آن شد که ناز خواهی کرد
پرده از روے باز خواهے کرد

زلف را تاب میدهے هر دم
قصهٔ نادرانه خواهے کرد

مے کشائے نقاب از عارض
کشف پوشیده راز خواهے کرد

ای بسا سر به پیش ابروی خود | برزمین نیاز خواهی کرد

احمد از غیر دوست چید نظر
به نشیب و فراز خواهی کرد

چون بود تو بی وجود گردد | اندر خور وصل جود گردد
چون فانی کل شود وجودت | بود تو اگر نه بود گردد
اگر فانی محض گرد این بود | آندم همه تار و پود گردد
گردیده به معنیت گراید | شیطان تو باسجود گردد
سرمایهٔ عشق چونکه بینی | سودای تو جمله سود گردد

احمد چو فنات حاصل آید
سرمایهٔ تو خلود گردد

پیر ما در کوی آن دلدار شد | از خدا و مصطفی بیزار شد
بود چندین در میان اهل دین | باز اکنون بر در خمار شد
مار سوزش در نهادش او فتاد | خرقه انداخت و درد خوار شد
چون شراب و هو معکم را چشید | نعره انا الحق و میم بردار شد
عقل را و زهد را گوشه نهاد | مست عاشق وار و بازار شد
سوزش اندر شرع و اسلام افتاد | مقتدای پاک از کفار شد
جمله اهل دین به گفتند این چه بود | کاین چنین پیری پی زنار شد

این عجب کاریکه ما را اوفتاد | پیشوای ما کنون غدار شد
گرچه وعظ و پند داوندش بسی | وعظ و پند خلق نزدش خوار شد
رحم آمد خلق را از کار او | چون هجوم اهل دین بسیار شد
هر زمان اندر هجوم خلق او | گاه مست و گاه او هشیار شد
از رموز عشق رمز یار یافت | وز نهال عشق برخوردار شد
از کمال خود همه کس را بگفت | بگذرید از ما که وقت کار شد
گر کند بر مستی شاهد رواست | بیدل و بیجان چو از انکار شد
اهل دین گفتند این بد گشتنیست | کشتن او بوریای نار شد
پیر ما از رمز عشقش یار یافت | در حقیقت گوهر معنی دار شد

جان مشتاقان نثار پاے او
جان احمد این زمان ایثار شد

هر که نظر بر رخ خوبان کند | صورت شان آئینهٔ جان کند
چون رخ خود را ز صفا بنگرد | ذات خود آئینه سبحان کند
چونکه ببیند رخ جانان خویش | آئینهٔ دل رخ جانان کند
گر نظرے بر رخ جانان برد | گنه ادب نیست که پنهان کند
آئینهٔ کلی چو مصفا شود | از بن هر موی تو چشمان کند
هر که عاشق دم مردی زند | خانهٔ دل را همه ویران کند

گر بپی عشق گدائی به سوز | ز روی دل خویش سلطان کند
گرچه درین راه چو موری بود | عزت خود همچو سلیمان کند

هر که چو احمد ز دل و جان نخواست
درد ره این درد چه درمان کند

مهری نماند کان بت رعنا نکرد | ما را گناه چیست اگر با شما نه کرد
دردی بما بر بخت که آنرا صفا نکرد | دردی بماند او که آن را دوا نه کرد
بنمای روزنی که درو نیست ذره | بنمای تیره که مر او را صفا نه کرد
بنمای قطره که نه شد بحر بیکران | بنمای ذره که مر او را عدا نه کرد
آب حباب و جمله یکی دان بالیقین | از اتحاد هیچ کسی شان جدا نه کرد
گردی ملامتم که جفا می کند نگار | از خود برو کجاست که او خود وفا نه کرد

احمد ز تیر تو گر مش گشت عین او
آن خاک کیست کز کرم او کیمیا نکرد

هر فقیری مرد میدان کی شود | مو چه مسکین سلیمان کی شود
هر فقیری را که می بینی فقیر | ورنه هر ذره سلطان کی شود
گر همی خواهی بره سنی رسی | کشف عشق آخر برهان کی شود
تا نه گردی از همه بیزار تو | در همت این راه آسان کی شود
تا توانی در وجودت محو شو | ورنه این ره بر تو یکسان کی شود

قطره سان در بحر عمان غوطه زن　　ورنه قطره بحر عمان کی شود

آشنا کردن به بحر لامکان　　بی رموز عشق سبحان کی شود

هر که در توحید کفری دریافت　　هرگز او در خود مسلمان کی شود

تا نه گردد غرق بحر لامکان　　کاشف اسرار ایمان کی شود

در همه موجود ذات اوست بس　　می ندانم کشف عرفان کی شود

گر نه احمد در رشدی در بحر عشق　　پرتو نور تو تابان کی شود

اگر نسیم جان فزا بویا شود　　هر کجا زاهد بود رسوا شود

گردمی از بوی خلقش در رسد　　چشم اعما و بزبان بینا شود

گر نسیم زلف مشکینش وزد　　بیدلان را با دل پیدا شود

گر برافشاند ز رخ آن مه نقاب　　جمله اسرارها در وا شود

گر برآید عقل کل از رمز عشق　　در زمان از بیخودی شیدا شود

از همه غم بیغمی باید مدام　　هر که او در سر این سودا شود

هر که دور افتد چو احمد از حبیب　　از فراقش این چنین گویا شود

وصلی کز عشق او دیوانه گردد　　چو من در عاشقی افسانه گردد

کسی کز عشق جانان لب بیاید　　بدرد عشق او دردانه گردد

درین ره عاشق جانباز باید
که گرد شمع چون پروانه گردد

براحت او بباز و جان و دل را
کسی کز خویشتن بیگانه گردد

براه عشق باید شیر مردی
که گرد عشق او مردانه گردد

کسی بازد درین ره عشقبازی
که او از خانمان ویرانه گردد

شراب عشق نوشیدست احمد
که از ویش جهان مستانه گردد

جانم ز سوز عشق بسودا در اوفتاد
سرگشته و شکسته بغوغا در اوفتاد

از بسکه درد و درد کشیدم ز بیخودی
پایم ز جا برفت و بسر پا در اوفتاد

اندر کمند درد و بلا شد اسیر غم
تاراج شد ز خویش و بیجا در اوفتاد

رخت دلم بلجهٔ دریای غم نهاد
کشتی غم بورطهٔ دریا در اوفتاد

شغل خرد ز قاعدهٔ کار خود گذشت
عقل ضعیف را وی جا بعما در اوفتاد

خوش وقت آنکسی که باصفای این حدیث
سر زد بکوه و دشت بصحرا در اوفتاد

در تنگنای دهر بسی ترک نازکرد
یک حملهٔ نمود و بهیجا در اوفتاد

بیزار شد ز عقل و کونین محو شد
راه عدم گرفت بعمدا در اوفتاد

ترک خودی گرفت و درآمد به بیخودی
مور ضعیف در تگ دریا در اوفتاد

جولان نمود رخش دلش در فضای عشق
همچون تهمتنی که در ودا در اوفتاد

چون رستمی نمود با فراسیاب لقت
مردانه در مصاف بتنها در اوفتاد

زد آتشی که شعلهٔ او در جهان گرفت
یک پخته سری که سراپا در او فتاد

عقل ضعیف رای در آمد برای گل
بیهوش شد ز پای چو خورشید در او فتاد

بر هم درید پردهٔ افلاک سر بسر
اما چو دیده راه بهانجا در او فتاد

بر دین حق چو راهبر او گشت عقل پیر
در راه عشق او به تقاضا در او فتاد

اسرار بی نهایت او گشت آشکار
راز دلش بذروهٔ اعلی در او فتاد

در هر سخن تجلی عین نظر رسید
اسما بعین ذات مسمی در او فتاد

چندان نمود رو که سرگشته باز ماند
وانگه در آن نظر به تمنا در او فتاد

القصه چون جمال رخ یوسفی پدید
اندر طلب جمیل زلیخا در او فتاد

نی صبر و نی سکون نی آرام نی قرار
کو در حضیض گاه ببالا در او فتاد

یارب درین طلب که تمنای احمد است
مقصود دل بجانش چه زیبا در او فتاد

گر پرده ز روی ما گشایند
دانند که جمال حق نمایند

واللّه بخدا رسند ایشان
این طائفه گر ز خود برآیند

در عکس جمال حق ببینند
گر زنگ ز آینه زدایند

چون پرتو نور حق بجا نیست
شک نیست بغمزه دل ربایند

بر روی بتانست جلوه دوست
زان اهل نظر همه ستایند

مارا است جمال دوست قبله
جهال اگرچه ز اثر حنایند

مقصود نه بد چو در میانه ‌ ‌ ‌ پروانه چراغش آنه مانید
در صورت خود خدا نه بینید ‌ ‌ ‌ آنان که به معنی گرایند

ای طالبان ذات خداوند شما هید ‌ ‌ ‌ خود را بشناسید شما جمله خدائید
در خویش بجوئید همه اوصاف خدائی ‌ ‌ ‌ در راه طلب طالب مطلوب شمائید
والله که دگر نیست نه بینید بنجا ‌ ‌ ‌ از راه یقین جانب توحید گرائید
کس نیست بجز ذات خداوند تعالی ‌ ‌ ‌ گاهی ز زمرهٔ طلاب شما جمله کجائید
گر دست یقین را نه بیابید درینجا ‌ ‌ ‌ وز خویش نه بینید شما جا همائید
مقصود طلب جمله شمائید نه بینید ‌ ‌ ‌ از کعبهٔ مطلوب شما جمله بیائید

انوار حقیقی خداست درینجا
ذات احدی صورت احمد بنمائید

دلبر مستانه را چشم بروی که بود ‌ ‌ ‌ باده ز دست که خورد دست سبوی که بود
راه همه عاشقان آه ندانم که زد ‌ ‌ ‌ در صف عشاق باز نعرهٔ هوی که بود
غنچه خندان او خنده بروی که کرد ‌ ‌ ‌ نرگس مستانه او دیده بروی که بود
زلف پریشان او رهبران جان کشد ‌ ‌ ‌ سلسلهٔ عاشقان حلقهٔ موی که بود
جام ز دست که خورد جامه کجا در کشید ‌ ‌ ‌ بادهٔ مستی فزا تازه سبوی که بود
طلعت تابان او ماه بروی که تافت ‌ ‌ ‌ حلقهٔ گیسوی او طوق گلوی که بود
احمد دیوانه را هیچ ندانم که کشت ‌ ‌ ‌ کشتن دیوانگان شیوهٔ خوی که بود

مے توحید چون در جام کردند / بستان الست اعلام کردند

درون جام چون ساقی بدیدند / بهشیاران ازان پیغام کردند

بهر کاریست فاعل بالحقیقت / بشر را در میان بدنام کردند

همے خواست آنکه خود را ظاهر آرد / عیان خود گشت انسان نام کردند

چو در کثرت نموده وحدت خود / تجلی هم بخاص و عام کردند

اگرچه مرغ دل پرواز میکرد / کنون بیدانه اش در دام کردند

بروی خوب رویان جمله عشاق / بنور ایزدی آرام کردند

ملک بر روے آدم دید معنی / بسجده مر ورا الزام کردند

چو کافر گشت از دنیاے باطل
نصیب احمدی اسلام کردند

هر که او صورت شمارا دید / هیچ شک نیست که خدارا دید

ظاهر اندر لباس انسانے / صورت ایزدی شمارا دید

جمله جان یافت جان درخواهم / هر که در راه تو صفارا دید

هر که آگه ز رمز معنی شد / صورت یار خود نمارا دید

عشق معشوق عاشقی ایزدت / جمله محبوب دلربارا دید

هر که دریافت سر این توحید / شکلے ملک بقارا دید

احمدی را کسے که ظاهر یافت / بایقین روے مصطفی را دید

چه سرهای حقیقی ز غیب پیدا شد / که از نتایج آن اهل عشق شیدا شد

چه نکته های نهان آشکار شد یکبار / که آنچه در تتق غیب بود پیدا شد

چه نکته گشت ز پرکار خط عشق پدید / چه وجه بود که در جمله جا هویدا شد

میان قطره و بحر اتحاد ذاتی دان / ز بحر قطره بیامد و باز دریا شد

هم اوست در همه عالم بذات خویش عیان / که سر ذات الهی بنطق گویا شد

هر آن وجود که بینی وجود اوست تمام / کمال مظهر ذاتش وجود اشیا شد

هر آنچه بود نهان اندرین سرای کهن / بسر اسرار ز تتق غیب آشکارا شد

ظهور حسن خدائی نموده شد به بشر / جمال ذات الهی ظهور اسما شد

تو احمدی احدی دان و هم ازل کانجا / بسود عشق بیاید اسیر سودا شد

عاشقان در عشق جانباز آمدند / در هوای جان جانان باز آمدند

همدم معشوق گشتند از نواز / باز با معشوق دمساز آمدند

گاه غرقه گشته اندر نار عشق / گاه با مطلوب دمساز آمدند

چون خلیل الله اندر نار عشق / چون سمندر باز پرواز آمدند

از صفای جان بجان آگه شدند / در فضای عشق جان باز آمدند

جان و دل را چون فدا کردند شان / در ره عشاق ممتاز آمدند

چون جمال احمدی شد آشکار / عاشقان در عشق جانباز آمدند

یار ما در پرده بازی می کند
حالی را کارسازی می کند

می نماید مهرهای مختلف
می ندانم تا چه بازی می کند

گرچه گنجشکیست جان عاشقان
در هوای عشق بازی می کند

می نگنجد عشق او در هر دو کون
زان بهر سو سرفرازی می کند

ترک چشمش از برای جان ما
هر زمانی ترکتازی می کند

مردم چشمم ز خونم هر دمی
جان ز قربانم نمازی می کند

احمدی را چون غنای مطلقست
زان بعالم بی نیازی می کند

دردا که درد عشق بدرمان نمیرسد
این قصهٔ دراز بپایان نمیرسد

دردی فراق یار که درمان پذیر نیست
کاین درد دل او دوست بدرمان نمیرسد

دردی فراق و رنج و غریبی و بیکسی
آوخ که هیچ چاره بدرمان نمیرسد

ما قصهٔ فراق نویسیم سر بسر
لیکن چه سود چون بجانان نمیرسد

احوال دردمند بدو نیز که میبرد
یا نامه پیش حضرت سلطان نمیرسد

هر چند زار و خوار بکویش فتاده ایم
حالی به پیش حضرت سلطان نمیرسد

مرغ دلم اسیر که اندر قفس بماند
عمری گذشته تا ببستان نمیرسد

مردم چه این هوس که وفائی کند نگار
عهد و وفای یار به پیمان نمیرسد

احمد بدرد یار شده مبتلای غم
دردا که درد عشق بدرمان نمیرسد

جمالت منظر اهل نظر باد
ز خاک پای تو کحل بصر باد

هر آنکس کو نیاورد بر لفت
چو زلفت دائما زیر و زبر باد

زباران دو چشم هر زمانی
نگر در عارض تو سبزه تر باد

بزیر پای تو سرهای عشاق
نگارا هر زمانی بی سپر باد

ز جام عشق تو مخمور و سرمست
دل عشاق هر دم بی خبر باد

بیاد آرم حدیث لعل شیرینت
دهانم زان حلاوت پر شکر باد

دوستان یک نفسی جان مرا یاد آرند
لحظهٔ اشک دُر افشان مرا یاد آرند

بر شما باد که چون خنده زند گل بچمن
گریهٔ نرگس مستان مرا یاد آرند

بر شما باد که چون بزم طرب ساز کنند
شورش شمع شبستان مرا یاد آرند

در محلی که شما جمع نشینید بعیش
ساعتی حال پریشان مرا یاد آرند

چون خرامند باطراف چمن نشاط
جنبش سرو خرامان مرا یاد آرند

چون کند باد سحر سوسن آزاده برقص
یک زمان غنچهٔ خندان مرا یاد آرند

چون نسیم سحری تازه کند جان شما
نفحهٔ سنبل پیچان مرا یاد آرند

چون در آن مجلس شادی بنشینید همه
احمد بی سر و سامان مرا یاد آرند

هر قطره که چشمهٔ عشقت برون زند
دریای غم روان شود موج خون زند

آتش زند نهفت سراپردهٔ فلک
هر شعله که عاشقش ز درون برون زند

هر تخته که برجهد از جان سوزناک
آتش به سقف فلک بیستون زند

جز در از نیست جلوهٔ آن شاهباز عشق
گر بخودی خویش و می بر جنون زند

در قاف قرب دوست سپرده کنند
گو پشت پای بر سر دنیا و دون زند

دریای هر دو کون کم از قطره شود
چون موج انکشاف نه بحر گون زند

بنگر ظهور ذات حسینی جمال من
هر قطره که چشمهٔ عشقت برون زند

راز دل در میان نمی آید
سر جان بر زبان نمی آید

در عبارت سخن نمی گنجد
به بشارت بیان نمی آید

هر که عین الیقین است دیدن
گفتنش در گمان نمی آید

پرده خشت تا به چشم اهل نظر
نور حق جز عیان نمی آید

رازها احمدی چو شرح دهد
راز دل در بیان نمی آید

عشق رمزی در میان ما نهاد
شوری در میان این سوا نهاد

هر دمی سر دگر اظهار کرد
هر زمان نقش دگر پیدا نهاد

گاه پیدا گشت پنهان از همه
گاه پنهان تیغ از رخ وا نهاد

گاه در شکل دگر رو نمود
گاه نامش آدم و حوا نهاد

گاه گفت او من علی ام من ولی — گاه نامش مریم و عیسی نهاد
گاه موسی گشت اندر طور عشق — گاه پیدا ید او بیضا نهاد
گاه اندر جنگ عشق او ساز کرد — گاه نامش خواجه بطحا نهاد
داستان دلبری از سر گرفت — جان ما در بوته یغما نهاد
باز رمزی در جهان آغاز کرد — باز از سر برده گرشان پا نهاد
رخ بیا بنمود و پیدا در همه — باز شکل دیگر او این جا نهاد
سود سودای همه کرده به خود — باز از سر بود و بر سودا نهاد
باز سرها سود در سودای عشق — کس چه داند بر جهان غوغا نهاد
احمدی را چون جمال خود نمود — نام او سر دفتر شیدا نهاد

آنکه دمی هزار جان آید باز می دهد — کی چو من شکسته را فرصت راهی دهد
هر که دمی هزار جان قیمت غمزه کرده است — هر نفسی هزار جان گم شده باز می دهد
گرچه هزار جان و دل ربایت او به لحظه — باز بعاشقان خود دل چه نیاز میدهد
هر که ز حسن روی او مقصد خویش میکند — حاصل عمر خویش را کی بمجاز می دهد
گرچه چو من هزار جان با حسنت در طلب شود — باز جمال خود بعشق کی به نیاز میدهد
مرد چو من طلب بسی راه نیافت هیچکس — مرد که با عاشقان شیب و فراز میدهد

آنکه چو احمدی هزار در ره او به سر نهد
آنکه هزار جان آید باز دهد

گر یک نظر بسوی من مبتلا شود
دردم همه بسراسر جانم دوا شود

گر یک کرم بحال من بینوا کنی
مس وجود ما همه چون کیمیا شود

گر یک گره ز پرخم زلفت بما رسد
حاجات خاطرم همه دانش روا شود

وصلت اگر نصیب شود دولتست آن
تا دولت مساعد بخت کرا شود

تواند بود چه ده دست جهان گرفت
وقتیکه پرده بر فتد از رخ جدا شود

نخند اگر قیمت زلفش هزار جان
والله هزار جان که بیک مو بها شود

ای احمدی بر تخت تو این کی روا بود
کان شاه حسن سلطنت این گدا شود

ای اهل نظر بروی دلبند
از دیدن غیر دیده بربند

تا کم نشوی ز خویش یکبار
این بار کجا توانی افگند

ای دوست بیک قدح گرو شد
آن خرقه صد هزار پیوند

اکنون من و عاشقی و رندی
کردیم صلاح و زهد یکچند

دارم دل کے که مست عشقست
بر جرعه وصل آرزومند

بیچاره دلم که توبه کوشید
عشق آمد و بیخ توبه بر کند

دیوانه حلقه های زلفش
از پند کجا شود خردمند

چون دست نمیرسد بوصلش
گشتیم بیک سر دو دست خرسند

احمد ز نظر تو باز مانی
وادند البسی نصیحت و پند

هر که او جام عاشقانه چشید　　او انا الحق هزار بار کشید

کشته سرمست او است همچو حسین　　هر که زان باده جرعه بچشید

هم انا الحق و سر سبحانی　　از زبان موحدان بشنید

ذات او نا است هادی مطلق　　جز بشر نیست هیچ ذات رشید

احمدی را ازین سرای سپنج　　طایر قدس و قرب برج مشید

ای دل از اهل دلان اسرار می باید شنید　　نکتهٔ عشق از زبان یار میباید شنید

طیلسان بو معلم را ابر باید کشید　　سخن اغرب از لب دلدار می باید شنید

لی مع الله در میان لوح ان باید نوشت　　گفت کز لعلش بسیار میباید شنید

خود انا الحق هم بباید گفت انتهی عشق　　ور زبان عاشقان بردار میباید شنید

نعرهٔ انی انا الله بایدت هر دم زدن　　ور زبان هر کسی گفتار میباید شنید

نکتهٔ سبحانی از الفاظ قول عاشقان　　اندرون بود یا نار سی باید شنید

نیست خبر از خدائی هیچ سر در میان　　پس همه از محرم و اغیار میباید شنید

سر اسرار الهی سیکنگ در گوش کن　　از نوای نغمهٔ مزمار می باید شنید

نغمه انوار غیبی در میان بوستان　　از نوای بلبلان زار می باید شنید

گرچه میگویند وحدت در میان کثرت است　　لیکن این گفتارشان هر بار می باید شنید

مغز توحید خدا مرموز و هر دو الست　　از گل و گلزار و از هر خار می باید شنید

معنی توحید در همای دل ای جان من
هر زمان از گفتهٔ ابرار می باید شنید

حرف توحید از خط دلدار می باید نوشت
نکتهٔ مستانه از هشیار می باید شنید

مست خواب آلوده از تیرگی باشد خبر
این خبر از مردم بیدار می باید شنید

آنچه میگوید صدا از حجرهٔ عاشقان
آن بگوش جان و دل ناچار می باید شنید

در حدیث من یرانی گوش می باید نهاد
در ندای غیب این اسرار می باید شنید

در زبان خاص و عام این نکتهٔ توحید را
در میان کوچه و بازار می باید شنید

آشکارا سر حق را کشف باید ساختن
راز پنهانی هم از دلدار می باید شنید

ساغر از دست نکو دلدار می باید کشید
نغمه‌ها در خانهٔ خمار می باید شنید

جرعه باید چشید از جام مستان الست
نکتهٔ قالوا بلی تکرار می باید شنید

رب ارنی چون کلیم الله می باید گفت
لن ترانی باز موسی وار می باید شنید

حالت وحدت هم عشاق اندر نغمه‌ها
از رباب و چنگ و از اوتار می باید شنید

هر که هست در راه وحدت خوش نوائی میزند
دم بدم از نغمهٔ موسیقار می باید شنید

گفته‌ها گفته ایزد تعالی بالیقین هست
چون صدا از سنگ و از کهسار می باید شنید

تا بدانی هم تو ای اسرار حق را تو چنان
از زبان میوه و اشجار می باید شنید

از زبان سنگ و خشت و میوه و دانه و درخت
فاذکروا الله هر زمان اذکار می باید شنید

از زبان صبح خیزان سر توحید صدای
در سحر از نالهٔ اشجار می باید شنید

گر ز آب معرفت داری مزه نور حق
شورش و جد از لب انهار می باید شنید

سر مر موحد خدائی هر زمان بی واسطه — همچو خاصان از لب شاه رضیا باید شنید

سر توحید احد از گفتنها احمدی
از زبان سید مختار سے باید شنید

راه بس دورست غایت تنگ و تاریک و عسیر — بی عنایت کی بپاید راه بیچاره صغیر

بی سعادت خشت دین کی توانم زین سرا — بی هدایت کی توانم راه رفتن زین سریر

کی رهم زین وحشت آباد عدم بی خضر ره — کی رسم در منزل مقصود خود بی دستگیر

چند گردم تشنه لب برگرد دریا می طمع — چند بهر قطره گردم گرد هر یک غدیر

چند بهر جرعه گردم بگرد می کده — چند بهر لقمه باشم بهر جائی اسیر

همتی تا در نظر بازم متاع هر دو کون — وقتی تا درکشم هر دانه وش دریای قیر

تا کی اندر بحر وحدت غرق گردم هر نفس — سر بسر دریا بود نی آب باشد آبگیر

چون در آن بحر آشنا گردم بدست آرم دری — گر شعاع او همه عالم بگیرد مستنیر

یک سخن گفته بعالم عالمی را داده جان — یک نفس گفته بآدم کرده دانا خود الکبیر

کرده عالم هویدا بهر روی مصطفی — کرده بر آدم کرم بهر حنای بی نظیر

ذره از خاک پایش عرش را داده شرف — حلقه اش در گوش کرده بهر طلعت چرخ پیر

عزتش در مصر عزت کرده یوسف را عزیز — کرده کحل خاک کویش پیر کنعان را بصیر

بوی خلقش تازه گردانید عیسی را نفس — زان نفس در خلق پیدا کرده قد جاء البشیر

کرده هر صبح از برای آمده داران درش — خیمه زرین بر سر اوج چرخ مستدیر

چونکه درماندست از وصف جمال پاک او — دفتر توحید خوانم بر در پاک قدیر

ای ز تو تازه شده برگ زبان بیدلان — وی ز تکبیر تو زنده خاطر خسته خطیر

یارب از دست هوای نفس فریاد هوس — در نهایت وقت افتادم دستگیری دستگیر

گر نسیم لطف تو آید سحرگاهان مرا — جان و هم هر لحظه بر باد و بوی زنجیر

زان نظرهای که بر بیچارگان داری ز لطف — احمدی بیچاره مسکین گاه گاهی برنگر

زیاران دلربا یاریست بهتر — رسوم عاشقان از زیست بهتر

اگرچه کار خوبان بیوفائیست — ز یاری وفاداریست بهتر

چو ما را نیست عزت پیش محبوب — بحمدالله همین خواریست بهتر

خوش آنکس کو دلی پیشش بسته است — درین عالم گرفتاریست بهتر

نمی پرسد نگارم هیچ گاهی — نمیدانم که دلداریست بهتر

نمیدانم چه بد کردم بجانش — که میداند دل آزاریست بهتر

بخواهد خون احمد ریختن جرم — اگه نزدش جرم خونخواریست بهتر

تمثلیست مصور جمال صورت یار — درین معاینه می بین خیال صورت یار

نظاره جنت رضوان و باغهای بهشت — جمال خویش نموداند نهال صورت یار

اگر ترا است نظر از ظهور اهل کمال — تمثلیست بظاهر مثال صورت یار

بصورت همه اشیا چو در نظر آید   بچشم ظاهری دیدم کمال صورت یار

ظهور نور خدائی ز چشم احمد شد
تجلی است بصورت جمال صورت یار

باز این دل دیوانه من گشت گرفتار   شد صبر و سکون از من بیچاره بیکبار

زین پس من و آن شاهد و آن کنج خرابات   بر دست صراحی طرف خانه خمار

نی در پی سجاده نه پروای خلافت   گرده بیکی جرعه گرو جبه و دستار

آن شکل دلاویز که دیوانه مرا ساخت   زین پیش منت آشفته همسایه دیوار

مجنون که شود شیفته هر دم بمحل نیست   در هر چه ببیند رخ لیلی است نمودار

دارم هوسی آنکه سگ خویش بخوانی   تا خلق بدانند بهر کوچه و بازار

گر شیفته دل بر حسنت نیست عجب   آن سنگ بود کو نشود نرم ز دیدار

خون آرزو دوست دگر هیچ نماندست   ای مدعی از طعنه من دست بمیدار

تا چند کشم محنت ایام تحمل   تا چند کشم بار فراق تو بهر بار

میخواستم از لعل لبت گفت چیزی   چون روی تو بینم زبان ماند ز گفتار

احمد به نظربازی و رندی شده مشهور
که خلق بدانند که ماییم درین کار

در هر دو کون نیست چو مطلوب خویش   مقصود این و آن وجودش توئی مگر

ای آفتاب حسن توئی ذره آفتاب   در ذره آفتاب طریقت در نظر

در خویشتن ببین و بتر از غیر کن	دریاب خویش را که پشیمان شوی مگر
دریا و موج هر دو یکے هست ذات او	اندر وجود جمله یکے بین در نظر

احمد ظهور جمله توئی اندرین وجود
در هر دو کون نیست چو مطلوب خیر و شر

حدیث باده مکن پیش شاهد مغرور	که ذوق باده چه داند اسیر باد غرور
بیا بمی پرستان تو سرمه آیار	برین صلاح مزن در چه میشوی مغرور
بیار جام صراحی بنوش باده مدام	که نیست بے مے مطرب کمال ذوق حضور
بنیم جرعهٔ می خانه گرو هم ارزانست	نعیم روضهٔ رضوان خطوط حور و قصور
اگر ز خانهٔ خمار جرعهٔ نوشے	شوی بحلقهٔ مستان عشق روز نشور
بجوی بادهٔ خمخانهٔ جان چو آید دست	که رنج تلخی جان کندنت شود مسرور

بکام احمد سرمست ریز جرعهٔ مے
که مست دوست بخیزد بروز نفخهٔ صور

یک جرعه و صد هزار ساغر	یک قطره و صد هزار گوهر
یک معنی و بے شمار صورت	یک معدن و صد هزار گوهر
در کثرت هست وحدت او	خورشید یکے هزار اختر
در هر چه ببینم او محیط است	در هر چه کنم نگه برابر
جز ذات خدای نیست موجود	معدوم شده وجود دیگر

نورش بکمال ماست مدغم — معنیش بصورت ست منضم

از روز ازل شراب وحدت — در طینت ما شده مخمر

با جمله صفت محیط بالذات — ما راست بخاطر این مقرر

پیداست ولی ز چشم پنهان — پنهانست ولی ز چشم اظهر

گشته است نهان اهل معنی — از کشف رموز او مشتهر

از نکته وحدت خدائی — هر کس که بگفت شد بشر

آنرا که خدای پاک خوانی — بر صورت ماست بین سراسر

مهتاب نتاب اوست تابان — خورشید ز نور اوست انور

اینصورت بی مثال محبوب — بر جمله جهان شده مصور

انوار ظهور او جهانست — در کون و مکانست او منور

چون خاص تجلیش بیانست — زین مژده جهان شده مبشر

از وحدت حق که آگهی داشت — هم خویش رسول شد سکندر

هر وصف که بر جمال خوبانست — از حسن جمال اوست مظهر

تا چند درون پرده باشی — بی واسطه نمای منظر

گاهی بنمود ذات خود را — بر صورت احمد پیمبر

که ظاهر شد لباس بو بکر — گه گشت عیان بشکل عمر

گاهی بنمود شکل عثمان — گاهی بنمود همچو حیدر

احمد ز احد جدا ندانی
در اصل نظر کنی تو بهتر

ای درد تو کیمیای اسرار		سیمرغ هوای عشق دلدار
سودای تو سود مایهٔ جان		عشق تو چو شیر شرزه خونخوار
از پرتو حسن آن دلارام		هر ذره شده ست مهر آثار
یک رمز ز راز عشق گویم		چه آتش تفت چه سبزه زار
یک جرعه اگر دهی ز جامم		سجاده گرو شود به خمار
گر راه یقین یقین نمائی		گردانند خرقه بند زنار
چون لشکر عشق را بتازی		سر پیش نهند جمله یکبار
گاهی شد وصل گاه هجران		گاهی سر کوه گاه بر دار

احمد چو همه ست اصل موجود
دیگر تو بگو حدیث این کار

گر ز درد عشق او داری خبر		از همه عالم به کلی درگذر
هیچکس از عشق جانان جان نبرد		جان خود در باز و از خود درگذر
قلزم عشق ست قعرش ناپدید		گر تو غواصی کنی یابی گهر
بی طلب در راه نتوان در رسید		سالکا گر مرد راهی راهبر
بی یقینت کی توانم راه رفت		خود نباید رفت ره بی راهبر

عاشق از جانبازی دارد کمال | گر تو مرد راه عشقی پی ببر

احمد او دست از دو عالم برفشان
گر ز درد عشق او داری خبر

ای که پیدائی تو بر شکل بشر | می نمائی هر زمان سازی دگر
هرچه می‌بینم همه ذات تو ماست | درمیان نامیست نام این بشر
نور ذاتت شامل جمله جهانست | ذات پاکت شد محیط بحر و بر
هست با ذاتت معیت ذره را | او همیگوید ازین معنی خبر
هرکه در دریای عمان شد فرو | ذره زین بحر شد خورشید فر

ولہ

ای در قفس خودی گرفتار | خود را ز خودی خویش بردار
پندار ز خویشتن بدر کن | پندار که هیچ نیست پندار
خود بینی را ز خود برون بر | خود بین چه کس است هیچ مشمار
میدان به یقین که حق مطلق | به صورت تو شدست اظهار
اسرار خدای از تو پیداست | دیگر تو مگو حدیث اسرار

ما سایهٔ لطف کردگاریم
آیات کلام عشق را یار

اندرون خویش خویم من کنار این نگار | دائما احمد وصال من همی زین کنار

همچو مشک از آب دریا من جدا گشتم ز بحر
آب بحرم گرچه اندر مشک می گیرم قرار

هیزم بودم با حق ولی بین در آخر چون شدم
باز آخر کار بنگر جمله هیزم گشت نار

نار بودم نور گشتم ذره بودم خور شدم
بحر بودم موج گشتم بنگر اندر اصل کار

شیره بود این شرابی از خم وحدت ولا
من کنون همچون شرابم شیره گشتم چون عقار

چند گاه معرفت چون جان حیوانی نداشت
جان جان کنون این نکته را در گوش گوار

گرچه احمد بود اکنون گشت جدا از سر دل
کسوت دیگر نموده از لباس کردگار

ایکه عیانی تو به شکل بشر
هر دم از خویش بخود کن گذر

دوست نگر از ره معنی عیان
گروه بهتر بمثال بشر

نیست وجود تو بجز ذات حق
طالب خود باش ز خود کن گذر

گشت بشکل تو ظهور آدمی
زان ملک افگنده تو سجده سر

آدم معنی همه در ذات تست
ذات تو از صورت معنی بشر

مستی شوق شو از بیخودی
چند زنی طعنه تو از خیر و شر

احمد اگر غوطه زنی در بحور
از نگه این بحر برون کش گهر

ایکه عیانی تو به شکل بشر
چیست بعالم ز تو این شور و شر

تا همه ذات تو بود با وجود
نیست بجز ذات تو ذات دگر

روی نمائی و پرسی ز ما — آخر این شعبه خود در گذر

پرده تو قالب ز میان بر فگن — تا که ببینم ترا یک نظر

صورت ما آینه روی تست — آینه را کی نگرد بی بصر

صورت تو گر نشدی آشکار — از سر معنیش که دادی خبر

احمد اگر سر نگوئی به است
دامن هر خس چه کنی پر گهر

در مدرسه های عشق هر بار — رفتم که کنم رموز اظهار

حیرت بزبان گرفت انگشت — غیرت بدهان نهاد مسمار

چون نیست بغیر دوست چیزی — در ملت کافری کن اقرار

رفتم به سرای کفر ترسا — باشد که رسم بدوست یکبار

آواز بر آمد از سرایش — گاهی لایق سخن تو زنهار

در خویش نظر کنی تو او دوست — در باب یقین که نیست خر بار

گر مقصد جان جان تو خواهی — در خویش طلب که نیست اغیار

زان جرعه که پدید گشته — چندانکه نهفته بود اسرار

منصور چه نکته بود در او — لاجرم برفته بر سر دار

ای احمد از کتاب توحید
هر دم سبقی بکن به تکرار

برخیز کناره گیر از غیر | رسم و ره عاشقانست این سیر

چون نقش احد پدید گشته | شد محو ز چشم صورت غیر

در وحدت او چه کفر و ایمان | در راه یقین چه کعبه و دیر

احوال یکی ندید هرگز | در دیده کور اوست لا غیر

آن شیر که ره نیافت این راه | تحقیق بدان که هست او غیر

در قاعده سلوک این راه | در مصلحات نیست لا غیر

احمد تو چنین جمال غیرے
برخیز کناره گیر از غیر

دل و جانم چه متاعست که کشم پیش نظر | اگر کند جانب ما یک نفس آن یار گذر

او در آنجا بطرب شاد و من اینجا در غم | او در آن سوی راحت و من اینجا مضطر

قصه خویش همی نوشم از دشمن و دوست | زهر غمهای تو می نوشم چون شهد و شکر

دل و جان منتظر غمهاست هم از فرقت تو | نظری از ره انصاف کن ای نور بصر

عالم از گردش ایام چو زلفت درهم | کارم از دست فراق تو بسی ابتر

زمن بیدل آواره دور مانده بجر | یار برگشته و خو کرده بیاران دگر

احمدی را هوس خویش بپیران ده راه
می خورد زین غم اندوه بسے خون جگر

صفات معنوی ذات قلندر | ز نور حق تعالے شد سراسر

برافگن پردهٔ تلبیس از رخ تا	ز نور خویش کن عالم منور
تجلی جز بصورت نیست ممکن	نظر کن جمله معنی را مصور
چو منصوری بباید اندرین راه	که انا الحق بر ترین بر دار منبر
وضو سازد ز خون خویش هر دم	فدا سازد دل و جان و تن و سر
مگو از رمز این معنی حکایت	که این معنی کسی را نیست در خور

تو ذات احمدی را بین دریجا
صفات مستوی ذات قلندر

خوشتر از جان جهانی ای پسر		هر چه می جستم سمانی ای پسر
آمده بر صورت انسان پدید		لیک در عالم نهانی ای پسر
بسے پری دلها بہ عشوه دمبدم		هر زمانے دلستانی ای پسر
نیست غیرے در همه عالم ولیک		در همه دلها چو جانی ای پسر
میل جانها سوی خاک پای تست		مایه جسم داروانی ای پسر
آشکارا بر لباس آدمی		هم نهانی هم عیانی ای پسر
جمال مظهر ذات قلندر	ولہ	نه ذات حق تعالی شد مصور
دلا تو چند اندر پرده باشی		تو ای مقصود دلها نیک بنگر
ظهوری نیست ممکن جز بصورت		یکی بنگر همه صورت برابر
قتیل مظهر ذات قلندر		همیشه تیغ هجرانست بر سر

هر آن نقشی که او صورت ببندد — یقین است صورت الله اکبر

دلا بر لوح تو کوس رب هب لی — که بر ذات تو شد معنی مقرر

جمال احمدی را بین تو اینجا
ز نور حق تعالی شد منور

عشق آمد مظهر حق آشکار — نیست غیر از جمال کردگار

در همه صورت یکی معنی ببین — وی همه صورت به معنی آشکار

صورتم معنیست معنی صورتست — صورت و معنی یکی بین نقش یار

در حقیقت نیست غیری را وجود — در همه یکسان و یک بین در شمار

به حکم رمز حق است بالیقین — رمز حق را هم به معنی پایدار

نحن اقرب گفت در معنی خدای — راه حق را در حقیقت گوش دار

احمدی چون ذات حق را نیست غیر
این رموز شرح حق است گوش دار

بحقارت تو مبین بر من بیچاره حقیر — که غنی چاره ندارد ز غم درد فقیر

پادشاهی چه متاعست که بر وی فخر کنند — مرحبا سلطنت فقر که ملکیست فقیر

مژده ای دل که من خرقه چرمین پوشم — حبذا خرقه که بهتر بود از تاج و سریر

تا که در بحر مودت زده صد غوطه — خاک کوی تو مرا هست به از عود و عبیر

تو و آن تاج مرصع من و این خرقه چرم — که مرا خرقه چرمیست چو زربفت حریر

هرچه در دست قناعت قلیل دنیا
نزد دل همه ملک جهان اهل بصیر

گرچه از فقر بدریوزه کنم عمر بسر
بهر دو نان بروم بر در سلطان و وزیر

احمدی را نگه چشم عنایت شاهد
پادشاهی ابدی را چه غم از رنج فقیر

چو از رخ پرده وا گردانم امروز
جهان را مبتلا گردانم امروز

پری و حور را دیوانه سازم
سپهر و خور ضیا گردانم امروز

ز بحر معرفت موجی بر آرم
جهان را آشنا گردانم امروز

لباس عاشقان سوخته دل
ز تفت بوریا گردانم امروز

دل عشاق را مدهوش بیخود
ز سرتا پیما گردانم امروز

مرا زیبد بملک لایزالی
گدا را پادشا گردانم امروز

ز سر نحن اقرب باز گویم
ترا از خود جدا گردانم امروز

بگویم نکته از قاب قوسین
ترا من مصطفا گردانم امروز

سر مخفی خود از کنت کنزا
بظاهر از خفا گردانم امروز

بگویم هر زمان انی انا الله
حقیقت را روا گردانم امروز

ز غمزه خوبهای کشتگان را
روان چون سیلها گردانم امروز

جمال خویش بر کشته عشق
یقین دان خونبها گردانم امروز

ز گوشه وا نمایم طاق ابرو
همه محرابها گردانم امروز

کنم لب خنده از لعل شیرین
نسیم صبا حکا گردانم امروز

نمایم تازه زلف خوبسران را
سدا ویرا بتا گردانم امروز

بیاد بزم سر عشاق بردار
ز سرها هوش نوا گردانم امروز

غنی مطلقم از نقد فقرے
نیازت را غنا گردانم امروز

دلم بازی بپاے عشقبازیست
ز پروازِ هوا گردانم امروز

نوازم پرده عشاق مشتاق
ترا صاحب نوا گردانم امروز

ز انوار تجلی عاشقان را
چو موسیٰ انجلا گردانم امروز

بر آرم از نواے سر افلاک
بسیرت صاحب لوا گردانم امروز

سلیمانم بگو پس رب هب لی
ترا مرغ صبا گردانم امروز

چو موسیٰ عاشقانم مست هوش
ز جام لن ترا گردانم امروز

ز تاب آفتابِ عالم افروز
دلت غرق صفا گردانم امروز

نمودار می کنم از وحدت خود
نداے ربنا گردانم امروز

نهم بر فلک نهمین کوس وحدت
بهر سوے ندا گردانم امروز

منم موسے چه بینی وحدت آباد
عصا را اژدها گردانم امروز

قباے سبز پوشانِ فلک را
ز پیوندِ ضیا گردانم امروز

ز گردِ راه خود کحلے بسازم
بصر را توتیا گردانم امروز

نظر گر افگنم بر سنگ و آهن
بیک دم کیمیا گردانم امروز

دهم یک شبنمی یک شبنمی را / گیا را بر نما گردانم امروز
هزاران آفتاب عالم امروز / زیک نور سها گردانم امروز
ترا از سر لاهوتی خبر نیست / ز الا سر لا گردانم امروز
مغ و ترسا و کفر و دین و اسلام / همه را رنگها گردانم امروز
سر اندازان این راه سراسر / قبایم زیر پا گردانم امروز
دوئی چون نیست بر توحید مطلق / رخ از هر دو سرا گردانم امروز
دلا از جان جدائی مصلحت نیست / گدا را پادشا گردانم امروز

چو احمد جامی آشفته سازم
چو از رخ پرده وا گردانم امروز

حجاب این و آن بردارم امروز / نشان از بی نشان بردارم امروز
جهانی پر ز درد یک نکته سازم / از آن نکته جهان بردارم امروز
بصدق این پرده عقل مزور / ز سر اندر زمان بردارم امروز
نوای انظروا بر خوانم ایدم / صلای عاشقان بردارم امروز
رموز سینه و اسرار آدم / ز خود بر آسمان بردارم امروز
چو غیر من نیست در عالم کس اکنون / ریا از همرهان بردارم امروز
خودی را بیخودی سازم پس آنگه / مکان را از مکان بردارم امروز
عیان را از نهان سازم هویدا / نهان را از عیان بردارم امروز

من آن مرغم که برد ارسیاست — نواے بلبلان بر دارم امروز
چو مقصودم نیست از جان جانان — حدیث جان جانان بر دارم امروز

جمال احمدی هر دم هویداست
جمال تازیان بر دارم امروز

نقاب آن و این بر دارم امروز — همه دیها ز دین بر دارم امروز
یقین جمله جهان از عشق پیداست — گمان را از یقین بر دارم امروز
ز نور خود سرشتم خاک آدم — گمان از ما و طین بر دارم امروز
چو آدم من یقین در جنتم چون — لباس حور عین بر دارم امروز
دم من کرده ام آدم دمیده — چو عیسے از زمین بر دارم امروز
جمال خود بعالم می نمایم — گمان از همنشین بر دارم امروز
رواے شاهی ملکوت ملک — ز نور حق همین بر دارم امروز
بظاهر بین کسے جستم بباطن — چو از رخ آستین بر دارم امروز
ملک را کے رخ خود وا نمایم — امانت را از این بر دارم امروز

جمال احمدی آدم به جنت
ز نور احمد این بر دارم امروز

احمی بر رخ تو شیفته ارواح مقدس — بر ذات تو انوار تجلی است مونس
گر پرده تلبیس ز روے تو برافتد — پیش آدم تا ابلیس نماند یکی بس

از نکتهٔ توحید کسی را که خبر شد
بیرون بنهد از دل خویش هوس

ای طائر قدسی تو که از روضهٔ حقی
برتر تو ازین گنبدِ طاق مقرنس

این درّ حقیقی ست که در بحر مجازیست
این گوهر دریا چه نهی بر کفِ هر خس

در عشق خداوند قدم پیشتر آورد
تا چند زنی گام ازین راه تو واپس

احمد سخن سر بنااهل چه گوئی
آنها که ندانند بوادی همه زاطلس

نقش رخِ بی‌مثال قدوس
در صورتِ باشدست محسوس

هر صورت خوب کان عیانست
نقشیست زلوح روی قدوس

این جبه و خرقه بگو مشد
در عشق نمی‌خرند ناموس

ابلیس نداشت چشم حق بین
دید آدم را بذات معکوس

از سر نقش بماند محروم
از راه خدای گشت مایوس

در تختهٔ این تباست بنگر
هر حرف که غیر اوست [illegible]

ای دل بهوای خویش تا چند
مغرور شوی بزرق و سالوس

در حلقهٔ زلف یار ماند
مرغ دل من اسیر محبوس

احمد بجمال خود نظر کن
نقش رخ بی‌مثال قدوس

در حلقهٔ اولیان او باش
می نوش شراب عشق خوش باش

تا ذوق شراب عشق یابی — باشد که شوی تو نیز اوباش
در زمرهٔ عاشقان بدنام — این جمله خودی ز خویش بتراش
در حلقهٔ طالبان مدهوش — سرحلقه شوی میان قلاش
تو لذت عشق را چه دانی — یعنی چه کند جمال جاش

در صورت احمدی چه بینی
در نقش ببین که هست نقاش

عاشقانرا شاهدی نیست برون از خویش — می‌خورند آن باده‌های خوشگوار از خون خویش
هر کسی دارد خیال لیلی و مجنون بسی — عاشقان در خویش لیلی می‌شوند مجنون خویش
گه شوی میزان شعر و گه شوی موزون نظم — لیک بین میزان خود را تا شوی موزون خویش
خون تو همزاده حلال و خون ما بر غم حرام — هر غمی کو کرده باشد دست شب از خون خویش
تو ز دل بر ما لنگری بس ساختی در راه خویش — تا فروتر می‌روی هر لحظه با قارون خویش
بیخودی باید که باشد بر در دریای خویش — کو بود در راه او هر لحظه اکنون نو ز خویش
اگر ازین چون تو بیا تا بنگری در راه فقر — چون نه‌اند در غم خوبی هر که شد بیچون خویش

احمدی موقوف فردا نیست همچون دیگران
می‌خورد او باده‌ها از چهرهٔ گلگون خویش

در حلقهٔ عاشقان مدهوش — می‌نوش شراب عشق می‌نوش
بگذر ز خیال خودپرستی — شوریدهٔ عشق باش مدهوش

شاید که شوی تو نیز بیخود — در زمرهٔ طالبان می نوش

گر راه روی براه دل رو — این نکتهٔ عشق را بکن گوش

نقد غم عشق را بیندوز — گر جمله جهان دهند مفروش

بدنام کسی شود درین راه — کو جمله جهان کند فراموش

در میکده ز راه پستی — بخروش ز جام عشق بخروش

بی خویش تو شو ز خویش یکبار — در جمله جهان بخویش خاموش

سجاده و خرقه را گرو کن
ای احمد از شراب برنوش

چند خواهی نبشت نامهٔ عشق — که نگنجد بشرح نامهٔ عشق

قصه دراز از بیان بیرونست — تا قیامت روانست خامهٔ عشق

کام عشقست از مراد برون — زانکه چون کامیست کامهٔ عشق

لائق هر قدر کسی نبود — خلعت پادشاه و جامهٔ عشق

احمد از عشق یار می نازد
نیست این تاج از عمامهٔ عشق

ای نور رخت مخزن اسرار مدقق — بر روی تو انوار تجلیست محقق

بر حسن رخت ظاهر انوار الهیست — بر روی تو اظهار خدائیست مدقق

این بحر محیط است که موجش همه یافت — این قلزم عشقست که پیداست چو زورق

این باده عشق است که چون جام صفات
وین شربت شوقست کف جام ورق

این قلزم توحید ز اسرار خدائیست
اظهار شده بر صفت ذات تو الحق

این گوهر ذاتی که ز دریای معانیست
گوهر نتوان گفت که آنیست معلق

احمد سخن سر بگفتست هویدا
هر کس نکند فهم ازین نکته مطلق

ای جمالت پرتو انوار حق
ذات پاکت مخزن اسرار حق

ای رخت عکس جمال ایزدی
روی تو آئینهٔ دیدار حق

همچو منصوری باید شیر مرد
تا برآید بیخود و بر دار حق

کی تواند چون سمند هر خسی
آنکه او نقصان شود بر بار حق

ای سگ آخر چند می لافی دروغ
شیر مردان بی تو در بازار حق

بشگفد جانت چو غنچه در سحر
گر تو بوی یابی از گلزار حق

خلق غافل می نماند سر تو
گرچه احمد می کند اظهار حق

ای زلف تو دامگاه عشاق
ای روی تو سجده گاه عشاق

ای عارض خوب دلفریبت
رشک رخ لعبتان قبچاق

مهری تو چه نیست در سپهری
چون تو نبود به جمله آفاق

تو آنچه همی کنی به غمزه
کافر نکند به تیغ براق

چه طعنه همی زنی تو احمد
بر خسته ز ناله های فراق

ما را فتاد ناگه در سر هوای عشق — سایه فگند الحق بازم همای عشق

لعل لبت نگارا چون شهد و شکرست — زان هر دو مرهم آمد اندر دوای عشق

کرده هزار جان را اندر چه زنخدان — سرهای عاشقانش خاکپای عشق

ملک دلم گرفته از تیغ غمزه آن شه — صد ملک جان بگیرد آن پادشاهی عشق

ظاهر شدست رازم از عشق یار نازم — آخر چه حیله سازم از تنگنای عشق

فریاد میکنم من از دست خوبرویان — یا رب کجا فتادم اندر بلای عشق

رحمت از نکویان پرسید بینوا را — رحمی بکن ترحم بر بینوای عشق

از سر بگیر حرفی تا راز با تو گویم — کس نیست جز تو محرم در رازهای عشق

احمد مکن تو ظاهر اسرار خویشتن را
در سینه دار پنهان اسرارهای عشق

در مذهب عاشقان یکرنگ — هادی و مضلی هست همسنگ

در مشرب عاشقان تلاش — دانم که کفر و دین ست یکرنگ

بی ذکر تو کعبه با کنشت ست — بی فکر تو تا جهان همه تنگ

سودای تو گرچه هست با سود — لیکن نتوان [illegible]

این بود که نه غیر دار بیش — این بود که جمله هست فرنگ

مردانه درآی در رهِ عشق — کاین راه چه عقبه ایست بس تنگ
چون آمدی از تحیر خویش — یکرنگ شوی و صلح در جنگ
بی روی تو گر بهشت باشد — ما را چو جهنم است هم سنگ
گر وصل تو خویشتن بخواهی — از دل بدر آر این همه رنگ
گر دولت معرفت بجوئی — از جمله بسوی یک کن آهنگ
در خویش اگر کنی تو فکری — این عقدهٔ دو هزار فرسنگ
مقصود ز عقل عشق یابی — بیزار شوی ز رمز فرهنگ

تو کعبه و دیر را یکی دان
یک نقش مگر به جمله ارژنگ

ای ذات لطیف و شخص کامل — ذاتِ تو به هر وجود شامل
موجود به هر وجود بالذات — با جمله صفاتِ خویش کامل
والله که همه ست ذره و عالم — آن حضرتِ بی نیاز فاعل
هجران چه بود مکان توحید — دائم بذات خویش واصل
در راه بقا همه فنائیست — غفلت بمیان تست حائل
ذرّه ی تبان صورتِ تو — داریم درین بسی دلائل
بر روی بشر تجلّی جائی — گر دست از آن و چشم مائل
در صورت احمدی خدائیست — خالی ز صفات حق و باطل

گر ننگ وا گر بدیم اما — هم زان تو ایم بنده واریم

از راه کرم نواز ما را — زیرا که شکسته زار زاریم

آخر سگکی ز چیره پوشیم

از نسبت او در افتخاریم

ماه را در نقاب می بینیم — بحر را در حباب می بینیم

ظاهر اندرون سینه جان — هر زمان خم و گلاب می بینیم

من در آئینهٔ صفای وجود — سینهٔ آفتاب می بینیم

موج را عین بحر می یابم — آب اندر شراب می بینیم

جام را چون بدست می گیرم

ساقی اندر شراب می بینیم

دوش در دیر مغان میزدم — حلقهٔ دل بر در جان میزدم

بیخود و سرمست به یک جرعهٔ — بر در میخانه فغان میزدم

از سر مستی در دیوانگی — دست بسر رقص کنان میزدم

مست می از عشق بهر جرعهٔ — ناله دمستانه فغان میزدم

از نفس سوختهٔ خویشتن — آتش غم در دو جهان میزدم

چشمهٔ خورشید همی سوختم — هر نفسی کز دل و جان میزدم

ماه من از دیر برون شد پدید — منکه بدان حال فغان میزدم

صیقلی آئینهٔ جان منم | آئینهٔ صورت جانان منم

در همه ذرات صفات منست | هرچه ببینی تو بدان آن منم

ملک جهان جمله مسلم مراست | در ته این ژنده سلیمان منم

گاه چو گل خنده زنم در چمن | گاه چو گلدستهٔ ریحان منم

در دو جهان نیست بجز ذات من | آمده در کسوت انسان منم

وذره ذات شهود منست | بر همه هستی تو تابان منم

احمد بزدود ز دل زنگ گفت
صیقلی آئینهٔ جان منم

من شیفتهٔ جمال اویم | دیوانهٔ خد و خال اویم

سیراب دلم نشد ز آبی | تا تشنهٔ آن زلال اویم

آشفته جمال آن نگارم | سرگم شدهٔ خیال اویم

او پادشهیست در ره او | چون ذره چه پایمال اویم

احمد بهزار بار گفته
من شیفتهٔ جمال اویم

ما آیت نقش کردگاریم | اسرار رموز عشق یاریم

ما مظهر سر عشق هستیم | مطلوب ظهور کردگاریم

با مخزن ذات محض حقیم | ما منبع لطف آن نگاریم

سکان مقام کبریاییم — مهمان عزیز آن نگاریم

مرغان به رواج کاخ قدسیم — دائیم زمان مکان نداریم

سلطان سراچهٔ ظهوریم — بر مرکب عشق شهسواریم

احمد چو جمال خود نماید
بینم به یقین که کردگاریم

مائیم که جان ما شده پر غم — در محنت و رنج مانده درهم

دردا که ز حد گذشت اندوه — آوخ که بجان گرفت دردم

دل سوخته زار زار گشته است — زین آتش غم بسوز ماتم

زین رنج مرا نبود درمان — وین درد مرا نبود مرهم

احمد ز فراق یار محزون گشت
دل زار و نزار دیده پر نم

بر تخت شهود شهریاریم — بر مرکب وصل شهسواریم

بی تاج و رواج پادشاهیم — بی ملک و خزینه کامگاریم

ما را سر و کار با کسی نیست — بیرون ز حساب و شماریم

یکرنگ چو کفر گشت و ایمان — با ملت و دین چه کار داریم

در مذهب ما دوئی نگنجد — با جمله جهان یکی شماریم

فارغ ز نماز و روزه و حج — ما فرض دگر بهی گزاریم

مارا سر کعبه او صفا نیست ما قبله ز روی یار داریم
مارا تو مبین بصورت ما ما مظهر عشق آن نگاریم

احمد احد است نیک بنگر
این ذات ز صفری شماریم

ما چشم دل بجانب دلدار کرده ایم جان را فدای غمزهٔ خونخوار کرده ایم
افگنده ایم سر بسر کوی دلستان خود را براه دوست سبکسار کرده ایم
از بهر یک دو جرعه دردی هزار بار جان را فدای خانهٔ خمار کرده ایم
مارا نداده جاه نه پروای خانقاه خود را برین طریق سبکسار کرده ایم

احمد لباس خرقه چه بین بخود مبین
پنهان بزیر جبهٔ زنار کرده ایم

نقاب از روی خود چون برگرفتم جهان را عاشقی از سر گرفتم
جمال خویشتن چون وا نمودم جهان جمله بحسن اندر گرفتم
چو محراب ابروان خود کشیدم جهان در طاق در منبر گرفتم
ز جام لی مع الله جرعه خوردیم ز سر مستی ره دیگر گرفتم

شراب احمدی در کار داریم
ز جام انما ساغر گرفتم

پرده بردار که تا عارض خوبت نگریم روی بنمای که تا سجده بتشبیه بریم

رندی و شاهدبازی ز سر شیفتگی
تو مپندار که ما هرگز ازین درگذریم

عاشقانیم فتاده بسر کوی غمت
اندرین بادیه جان از سلامت ببریم

در تمنای وصالت تو همه روز و شبان
در میان رخ و زلف تو بخوف خطریم

گر دهم جان تبه یابت رهی مرغوب
تا بدانند که ما زنده بجان دگریم

پادشه را چه غم از پای بی مورچگان
تو سلیمانی و ما مورچهٔ پا سپریم

احمد رند نظرباز که شاهدبازست
سر خود کرد عیان بر تو که ز اهل نظریم

ما گدایان چو بس سلطانیم
بسر ملک عشق سلطانیم

گرچه موسی کلیم بر که طور
گاه بر طور فقر عمرانیم

ما به زنبیل نیستی هستیم
گرچه در مملکت سلیمانیم

درد عشق از دوا یکی پیداست
بوالعجب درد بین که درمانیم

چون نظر بر جمال خود کردیم
عاشق حسن خویش حیرانیم

آیت مصحف از جمال وجود
از ازل تا ابد همی خوانیم

عالمی عاشق خدا گردد
گر نقاب از جمال افتانیم

مرغ لاهوتی ایم و طائر قدس
باز بنگر که ما چه مرغانیم

هست ایوان قرب و وحدت
ما دران خاصه نقش ایوانیم

گوهر ما ازین طبائع نیست
دُر دریای گوهر کانیم

نے ز خاک و ز باد نے ز آتش — تا بدانی نہ این و نے آنیم

محرم ستر لی مع اللہ ایم — عالمی نکتۂ خدا دانیم

پادشاہ نیستیم یا بملک فقیر — گرچہ ما آمدہ بہ زندانیم

یوسف ملک مصر لاہوتیم — ہر آن آمدہ بہ کنعانیم

مرغ جانیم از نشیمن قدس — کہ درین دام دہر مہمانیم

گاہ لیلی و گاہ مجنونیم — گاہ پیدا و گاہ پنہانیم

ہمچو احمد بہ حلقۂ رندان
رند خونہ باز در دستانیم

تا جمال طلعت جان دیدہ ایم — جان جان سر جانان دیدہ ایم

من نیم حیران چو موسی صد ہزار — رب ارنی گفتہ حیران دیدہ ایم

نکتہ گویم ز سر عشق خود — جملہ را در ذرہ سلطان دیدہ ایم

من یقین خویش در ہر قطرہ — قلزم دریای عمان دیدہ ایم

در خم ہر تار موی دلبران — صد ہزاران سر پنہان دیدہ ایم

در میان کفر و زلف نیکوان — در حقیقت نور ایمان دیدہ ایم

تا جمال احمدی رخ وا نمود
مشکلات عشق آسان دیدہ ایم

تا جمال دوست پیدا دیدہ ایم — خویش را آشفتہ شیدا دیدہ ایم

از رموز سخن اقرب هر زمان
نکته از وهو معکم خوانده ایم

سر ها هر سو هویدا دیده ایم
لی مع الله آشکارا دیده ایم

موج ها انگیختیم از بحر جود
این همه امواج دریا دیده ایم

گنج اسرار خدایم خویش را
گوهرے از کنت کنزا دیده ایم

بر رخ خوبان یکایک هر زمان
جلوه حسن حق تعالی دیده ایم

شکر و حلوا یکے دان ایجوان
شکرت را جمله حلوا دیده ایم

بر جمال حسن خوبان بیش کے
جمله اسرار خدا را دیده ایم

چون محمد بر لواے احمدی
آیت انا فتحنا دیده ایم

مرغ قدسم را شیان پریده ام
اندرین گلزار گل آرمیده ام

با محمد بوده ام در طوف عرش
در مکان لامکان گردیده ام

گاه بودم در میان کوه طور
گاه با موسی سخن سنجیده ام

گاه همچون خضر در هر چشمه
در میان راهها غلطیده ام

سالها شد کاندرین باغ وجود
همچو بلبل زار زار نالیده ام

همچو سبزه بر سر هر جوبار
از تراوت بارها روئیده ام

در حیات جاودانی مانده ام
خلعت عین البقا پوشیده ام

صد هزاران سالی در هر قالبے
روز و شب با هر کسے کوشیده ام

از شراب احمدی بس جام عشق
در بیستان صفا نوشیده ام

درآمد از درم عیار مستم
ز مستی جان و دل برده ز دستم

زعیاری ببرده جان و دل را
کنون من بیدل و بیجان نشستم

شراب عشق را درکار کردم
ز زور وی هر دمی توبه شکستم

چو آن دردی درون کام من رفت
ز طامات عبادت جمله رستم

ز مستی خرقه ای برکشیدم
درون خرقه صد زنار بستم

چو دین و کفر را یک رنگ دیدم
زداغ کفر و دین هر دو بجستم

چو از دل بر همه معلوم گردید
ورشدن کعبه اکنون بت پرستم

چو از دل بر همه معلوم گردید
مدام از جان جان بیهوش گشتم

بقای مطلقم شد فانی من
طناب هر دو عالم در گسستم

بیک جرعه دو صد مستی نمودم
ز خم وحدتش مست الستم

تو احمد را احد میدان بتحقیق
که گاهی در علو و گه بپستم

دوش چون مقصود دل در کوی جانان یافتم
شمه ای از رموز عشق سبحان یافتم

آنچه پنهان بود از انسان بسی سالها
کشف این سر را در کوی انسان یافتم

از رموز کنت کنز هرچه مخفی بود آن
ظاهرا از جمال حسن خوبان یافتم

من جان وجو معظم مست و بیهوش آمدم / وز زمهر نحن اقرب سر پنهان یافتم

هر زمان بانگ انا الحق میزنم پنهان بجوش / نیم جرعه از شراب عشق رحمان یافتم

چون مرا یکرنگ شد در راه وحدت کفر و دین / در میان سینه و دل نور ایمان یافتم

احمد اندر جمله عالم نیست غیری در جهان / راز سبحانست این کز رمز پیران یافتم

من خدا را آشکارا دیده ام / آشکارا من خدا را دیده ام

بی کم و بیش کاست دیدار خدا / بی کم و کیفیت آشکارا دیده ام

بر رخ زیبای سرو نازنین / نور پاک حق تعالی دیده ام

من نمیدانم چه میدانند کسی / من ز رویت این صفا را دیده ام

صورت حق را بچشم ظاهری / بر جمالت ای نگارا دیده ام

گر کسی پرسد چگونه دیده / صورت ایزد شمارا دیده ام

بر رخ احمد جمال کبریاست / نیست پنهان آشکارا دیده ام

با جمله بصورت خدائیم / در صورت خود خدا نمائیم

دریاب یقین که نیست غیری / غیری چه بود که جمله مائیم

در صورت ما ببین تو پیدا / بر سکه خود زده لوائیم

کس نیست بجز تو اندرین جا / مائیم ز اصل کار مائیم

بشنو تو درین مقام توحید
در هر صفتی وسیله که مائیم

در کسوت فقر ما چه بینی
بر تخت شهود پادشائیم

در صورت ما نگر خدائی
در صورت شکل خود برائیم

گاهی چو خلیل گاه آدم
هر دم بسرت دگر درائیم

در کسوت احمدی چه بینی
آن بین که ردای کبریائیم

پندار و کبر از سر خود بر گرفته ام
دین مغان و راه قلندر گرفته ام

ما را چو راه دین نه نمودند سالها
ایمان و کفر جمله برابر گرفته ام

جمله ریا نمود مرا هر چه بود آن
زهد و صلاح جمله من در گرفته ام

دنیا و دین ز خاطر خود محو کرده ام
در راه عشق کار خود از سر گرفته ام

اندر مکان عشق چو مردان نشسته ام
حب الوطن ز دست دل بر گرفته ام

آب حیات از لب دلدار خورده ام
در راه حق معامله دیگر گرفته ام

در راه فقر طالب مطلوب بوده ام
جام جهان تمامی ز ساغر گرفته ام

مقصود راه کعبه درین دیر دیده ام
مطلوب راه فقر ز حیدر گرفته ام

جمله حجاب خویش ز ره دور کرده ام
در راه عشق راه پیمبر گرفته ام

مقصود جان جمله جهانست احمدی
این نکتهٔ لطیف چه خوشتر گرفته ام

ما سبق عشق از خطِ دلدار خوانده ایم
سر رموز عشق از آن یار خوانده ایم

آیات حسن یار که پنهان ز خلق بود
از صفحهٔ جمال بتکرار خوانده ایم

موجود جمله ذات ز آثار یار ماست
آثار سرِ یار باظهار خوانده ایم

مکتوم گنج عشق که از چشم ما نهان است
یکیک بلوح دست ز آثار خوانده ایم

مقصود کار بر رخ آن یار دیده ایم
حرف یقین ز خط رخ یار خوانده ایم

هر سطری از وجود خودی ترک کرده ایم
در درس سبق عشق بیکبار خوانده ایم

چون احمد از خیال تو آشفته تر ایم
این نکتهٔ شریف که بسیار خوانده ایم

اسم جمال اسم اعظم
برصورت آدمی و آدم

موصوف بذات خویش گشته
در صورت ماست اسم اعظم

خوش باش که هیچ نیست پیدا
الا که بذات نیست مدغم

جز ذات خدا دگر نه بینی
پیداست بذات در دو عالم

در کسوت آدمیست پیدا
در صورت آدمی مجسم

واللّٰه که جمال اوست ظاهر
در صورت خویش گشته اعظم

در صورت احمدی خدائیست
پیدا به جمال خود مکرم

هر زمانی شکل پیدا میکنم
عارفان را مست و شیدا میکنم

گاه اندر کنت کنزاً بوده ام
گه رموز عشق پیدا میکنم

گاه بودم در بطون و در بکون
گاه خود را آشکارا می کنم

گاه ارنی میزنم بر کوه طور
گاه شکلی همچو موسی می کنم

گاه گویم لن ترانی ما بخود
گاه پیدا ید بیضا مے کنم

بوده ام هستیم و باشم بے خلاف
بین چه سر من بد بیجا می کنم

نیست پیدا در جهان جز ذات من
ذات بے خود را من هویدا می کنم

هر چه بینی تو ظاهر سر حق
من ز سیری سیر بطحا می کنم

میزنم طبل حدائی هر زبان
کین سخن ظاهر العمدا می کنم

پس بروے مصطفے و مرتضے
آشکارا کشف معنی می کنم

نیست ذات احمدی جز ذات حق
کشف راز حق تعالی می کنم

ترجیع بند

ما آینۂ جہان نمائیم
ما نور جمال کبریائیم

موجود جزا وجود ما نیست
در هر چه نگه کنے تو مائیم

هر قطره که بنگرے ز دریا
دریاب که قطره نیست مائیم

در زیر گلیم زندۂ خویش
افراشته بر ملک لوائیم

یک قطره چه بنگرے تو مائیم
ما بحر محیط آشنائیم

بر فرق کلاه سلے مع الله
در ملکت فقر پادشائیم

بر اوج سپهر عشق مهریم　　چون ذره ز شوق در هوائیم

ما ئیم بنور خود منور
بر صورت آدمی مصور

ما نقش و نگار آن نگاریم　　در مملکت عشق شهریاریم
مارا چو کسی نمی شناسد　　ما از چه بکس نگاه داریم
گر یک نفس از رموز توحید　　از عالم بیخودی بر آریم
عالم همه در خروش آید　　دانند یقین که کردگاریم
تو هر چه طلب کنی ز ما کن　　ما راست هر آنچه هست داریم
یکدستهٔ بوستان وحدت　　ما چشم ز دوست بر نداریم

بکشای دو چشم روی ما بین
بربند ز غیر سوی ما بین

ما گرچه بسی گناهگاریم　　هم بر درِ تو امیدواریم
بر کوی ملامتیم رسوای　　از گردِ گناه پر غباریم
مطعون زبان خاص و عامیم　　مجروح سنان طعن و عاریم
دلخسته و تن شکسته بدنام　　هر لحظه بچشم خلق خواریم
ما شهرهٔ شهر و کوه بائیم　　انگشت نمای هر دیاریم
ما گم شدگان راه عشقیم　　ما سوختگان خام کاریم

ما را سر جاه و منزلت نیست — کز عزت و جاه و عار داریم

ما را سر و کار با کسی نیست — با کار کسان چه کار داریم

آخر نگهی بسوی ما کن
کز لطف تو بس امیدواریم

ما شاهد خودیم نه لاهوت آمدیم — از رشک بی نهایت در پرده شدیم

فردا تو بنگری چو ز پرده برون شویم — بینی که عالمی همه مقصود هم خودیم

این رنگ را بشوی که بعد آب معرفت — تا بنگری ز حسرت ماهیم فرقدیم

این پرده را که بینی نا نیست با یقین — چون پرده برفتد تو بدانی چه شاهدیم

جمله فرشتگان که بکردند سجده ها — زیرا که ما ز عالم مقصود و مقصدیم

ما حق نئیم آنکه به فرداد گر شویم — خود تا ابد چه سرورانیم و خوش قدیم

مائیم کز جمال رخش بهره ور شدیم — کاندر وجود آمده ما سخت شاهدیم

احمد بدانکه جمله توئی اندرین وجود
بنگر بهر وجه که ما سخت بیحدیم

واسطه تن گذشت روح مجرد شدیم — پنجره تن شکست مرغ مفرد شدیم

قالب فانی شکست دولت باقی رسید — هستی تن در گذشت ذات مخلد شدیم

شهر فنا یافتم ملک بقا یافتم — رفته صدا از میان شخص مؤید شدیم

کشتی قالب شکست تخته تاراج بود — خیمه بیالا زدیم تا جر سرمد شدیم

رابطهٔ این وجود سر بسر اندر گسست
جمله تعلق گذشت صرف چو احمد شدیم

من که از مستی صلائی میزنم
بر در دل هوی و هائی میزنم

بلبل مستم ز گلزار صفا
هر سحرگاهی نوائی میزنم

رو بروی آن حبیب آورده ام
این جهان را پشت پائی میزنم

طالبان را بارک الله میدهم
عاشقان را مرحبائی میزنم

در میان حلقهٔ مردان دین
رطل عشقش چند هائی میزنم

جبهه سازم بخاک کوی دوست
سر بخاک دلربائی میزنم

غرقه ام در بحر عشق بیکران
هر زمانی دست و پائی میزنم

دوستان را خیر بادی میدهم
دشمنان را پس قفائی میزنم

چون گدای حلقه بر در سالها
بر امید پادشائی میزنم

تا مگر باری بیابم بر درش
حلقه بر در چون گدائی میزنم

همچو احمد غرقه ام در بحر عشق
زان نفس از آشنائی میزنم

هر آن سری که در اسما نهادیم
رموز عشق را پیدا نهادیم

ز کس پیدا تو اند کرد این راز
تو نیکو بین که ما اینجا نهادیم

چو رمزی از جمال خود بگفتیم
بهر جائی دو صد غوغا نهادیم

چو آدم شد بنفس ما هویدا — هزاران شکل در صحرا نهادیم

یکی را در یکی آخر یکی دان — مشو دو بین که ما یکتا نهادیم

جمال ماست اندر کل موجود — نکو بنگر که در اشیا نهادیم

احدا احمد یکی دان اندرین راه — تفاوت در همه اسما نهادیم

ما گم شدگان از در دلدار رسیدیم — جان کرده بکف بر در خمار رسیدیم

از دوش نهادیم مصلای مرقع — تسبیح شکسته سوی زنار رسیدیم

سجاده گرو کرده و دراعه دریده — رسوا شده در کوچه و بازار رسیدیم

دل داده بدلدار سر رشته گسسته — بیخود شده بی جبه و دستار رسیدیم

مائیم که سرگشته و بدنام جهانیم — آشفته و سرمست طلبگار رسیدیم

احمد بتماشای رخ یار دل افروز — سرمست بکف باده و هشیار رسیدیم

من از نشیمن قدسم درین سرا چه کنم — به بحر عشق ستمگار چند غوطه زنم

هر زیست هزاران هزار بار بدل — ز جور نفس بریشم که خرقه پاره کنم

مرا بگردش افلاک و چرخ سرگردان — عداوتیست فتاده میان جان و تنم

ز چرخ گردش عالم شکایتی چه کنم — بهر گناه شکایت بود ز خویشتنم

بهر طرف که گریزم مرا رهائی نیست — که هست دشمن جانی درون پیرهنم

اگر موافق نفسم بدانکه شیطانم
دگر مخالف ویم بدانکه کم خوریم

مرا ز عقل و هنر هرچه میرسد برسر
خیال فاسد او گرد گشته در بدنم

من از ریاض قدم بلبل خوش آوازم
که عشق و مستی من آمدست از وطنم

برمز احمد دیوانه کی رسد عاقل
که نفس روح یکی هست گوش کن سخنم

عشق را رهنما یقین دیدم
که منزه ز کفر و دین دیدم

عشق شد رهبر همه دیها
عشق با کفر و دین قرین دیدم

گر تو فانی شوی بخویش رسی
راه پیران خود همین دیدم

از فنا در بقا شوی باقی
راه رفتن بحق چنین دیدم

در گذشتم ز وصف و موصوف
چشم معنی چه ذات بین دیدم

عشق از کل کائنات گذشت
نور حق بحر آتشین دیدم

هر صفائی بذات محو شدست
وصف آن ذات خود ازین دیدم

چون گذشتم من از خیال جهان
ماه و خور را بزیر زین دیدم

گوهر بی فناست گوهر عشق
که درین چشم چون نگین دیدم

من طفیل فنا به صفحهٔ عشق
تا شده ذات تارتین دیدم

چشم عالم ز زیر تا بالا
پیش او حبه بر زمین دیدم

حسن آن مه که عکس اوست دو کون
با همه ذات همنشین دیدم

احمد از پرتو جمال حبیب
نور محبوب راستین دیدم

گم شدم در خویشتن در خویشتن پیدا شدم
قطرهٔ از بحر عشقم باز بین دریا شدم

قطره سان در بحر وحدت غرق بودم سالها
باز می بینی چسان زان بحر چون پیدا شدم

شبنمی بودم ز دریای جمال بیکران
باز بر آب کمالش موجسان پیدا شدم

کی بود کاین پردهٔ از دامن خود وا کنم
زانکه بوده ام در پرده من اینجا شدم

تو مپرس از من که من در بحر عشق بیکران
غوطه خوردم ز وحدت باز پیدا شدم

در ره عشقت بباید دانشی و بینشی
زانکه بی نادان براه عشق گویا شدم

احمد اندر راه وحدت هر دو عالم یک بدید
در ره توحید بنگر تا چسان یکجا شدم

تا جرعهٔ ز جام لب یار یافتم
خود را مقیم خانهٔ خمار یافتم

مستم چنانکه هستی من جمله گشت نیست
تا بوی از صراحی آن یار یافتم

پیش در مغان که بسی حلقه میزدم
ناگاه فتحیاب شده بار یافتم

پروانه وار از دل و جان چون بر آمدم
شمع جمال دوست شکربار یافتم

بیخ نهال خویش برانداختم ز خویش
وانگه ز شاخ دوست گل و بار یافتم

از بهر یک پیالهٔ دردی بجان شدم
گر خم عشق رطل گرانبار یافتم

بیجا نهاسی آرزوی من شده تمام
گر خرمن جمال تو انبار یافتم

بیزار گشتم از رهِ اسلام و دین خویش　　خود را میان کفر چو هر بار یافتم

احمد براه عشق توان یافت راه عشق
چون من براه احمد مختار یافتم

ذاتِ حق را من هویدا دیده ام　　من بصورت ذات حق را دیده ام
هر زمانی شکل دیگر می شود　　صورتِ انسان خدا را دیده ام
چون محیطِ جمله آمد ذات او　　ذات او را آشکارا دیده ام
نیست فرقی خود میان ما و ما　　زانکه موج و بحر و دریا دیده ام
آشکارا در همه کون و مکان　　صورتِ ایزد تعالی دیده ام
نزد او چون شامل جمله جهانست　　نور او در زیر و بالا دیده ام
نیست پیدا جز که ذاتِ پاک او　　ذات او در جمله اشیا دیده ام
سخت پنهان از ظهورِ خویشتن　　گاه پنهان گاه پیدا دیده ام

بر لباس ما هویدا احمد است
ذات احمد را باینجا دیده ام

آمدم تا باز حیرانت کنم　　از وجودِ خود پشیمانت کنم
گاه رمز عشق را آرم به علم　　گه ز علم خویش حیرانت کنم
گاه خواهم داو حسن خود به عشق　　گاه چون زلفت پریشانت کنم
گاه معلومت کنم این علم را　　گه ز علم و عقل نادانت کنم

گاه بخشیم آنگهی از مکر و ریو
گاه از خاتم سلیمانت کنم

در نخستین کیا لکین سازم پیش
در نهایت جان جانانت کنم

گاه سازم عشق را مهمان تو
گاه اندر عشق مهمانت کنم

چونکه آتش عشق را آگه شوی
خویش را با عشق قربانت کنم

احمدی آئینه سازم ز خویش
تا همه کس را مسلمانت کنم

آدمم تا مست حیرانت کنم
همچو موسی خویش بیجانت کنم

گر شبی در خواب گیری راحتی
چون ذبیح الله قربانت کنم

گر کنی کشف رموز سر حق
چون حسینت کشته بیجانت کنم

سازمت اول گدائی خویشتن
پس بملک فقر سلطانت کنم

گاه بردارت کشم همچون حسینؓ
گاه اندر نار قربانت کنم

گاه ترسا سازمت گاهی جهود
گاه مومن گه مسلمانت کنم

گاه سوزم گاه سازم دم بدم
گاه آباد آن و ویرانت کنم

گاه چون احمد کنم مست خود
تا همه کس را مسلمانت کنم

آدمم تا خویش را پیدا کنم
جمله را بر خویشتن شیدا کنم

جمله معلومست کنم از علم خود
علم امکان هر زمان پیدا کنم

عقل بخشم تا که معلومت شود
باز عقل و علم را رسوا کنم

چونکه خیر نفس را آگه شوی
در حقیقت مر ترا دردا کنم

در حقیقت سالک بن سارت
در نهایت عشق را ایما کنم

چونکه عقل و علم آمیز و به عشق
کار تو از عشق تو بالا کنم

احمدی را ره نمایم در احد
آمدم تا خویش را پیدا کنم

آمدم تا سخت هشیارت کنم
از گران جانی سبکبارت کنم

ذره از عشق خود تو بر نهم
از همه اغیار بیزارت کنم

همچو ابراهیم در نارا فگنم
آنکهی آن نار گلزارت کنم

از برای جلوه مردان عشق
بوریا و لفظ یا نارت کنم

مست گردانم بیک جرعه ترا
آنکهی ز اسرار اخبارت کنم

خود انا الحق گویم از مستی عشق
سرنگون آنگاه بردارت کنم

نقش علم و عقل شویم از دلت
آنکهی ز اسرار اخبارت کنم

محو گردانم بیکبار مر ترا
پس از آن بر خویشتن یارت کنم

احمدی را محو گردانم ز خویش
آنکهی مقبول اسرارت کنم

هر آئینه روشن جمال یار می بینم
هر جائی نمودار ازان دلدار می بینم

رموز نکتهٔ ذاتش ز هر لوحی همی خوانم　　جمال معنی پاکش بهر رخسار می بینم

که پنداری که بی مرغست این باغ و چو درنگرم　　هزاران طایر قدسی بهر گلزار می بینم

ز شاهان ملک حدیث را بملک خویش منصوبند　　برای جلوهٔ ایشان بهر سو دار می بینم

رموز هو بحکم را بهر ذاتی همی خوانم　　همه اسرار سبحانی از آن اظهار می بینم

بچشم احمدی بنگر کمال حسن معنی را　　که من این صورت و معنی بچشم یار می بینم

ساقی بده آن باده که من توبه شکستم　　بر باد شد آن زهد کنون باده پرستم

یک جرعهٔ توحید ز خمخانه بیاده　　کز روز ازل شیفته و عاشق مستم

چون در همه جا هست تجلی دلارام　　در دیر در آریم و بتان را بپرستم

دیوانهٔ زنجیر سر زلف بتانیم　　دیوانه بگوئید که دیوانه زستم

این باده چه ریزی تو بکام دل مشتاق　　کز دیدن ساقی ازل مست الستم

چون ره بسر بتکده و کعبه نداند　　معلوم نشد تا بچه دینیم و چه هستم

جز قصهٔ احمد نتوان گفت حدیثی　　چون احمد سرگشته ازین قصه پستم

ما رهبر رندان خرابات مغانیم　　ما مرشد پیران مناجات جهانیم

ما راه نمای همه دینیم به تحقیق　　ما کارگشای همه پیران و جوانیم

ما مقصد مقصود جهانیم درینجا　　ما طالب و مطلوب زمینیم و زمانیم

ماست ایستم بیک جرعهٔ توحید
جز راه خرابات مغان راه نرانیم

هر حرف که از دفتر توحید بخواندیم
دیدیم که از ذات خداوند نشانیم

آویزش ما نیست بکونین به تحقیق
ما دست ز کونین بیکبار فشانیم

در طینت ما آب هدایت بنهادند
ارشاد کن عشق در کون و مکانیم

چون احمدی از نفی باثبات رسیده
پس حیلیست که هر لحظه درین شرح بیانیم

ما همه هستی خود در عشق تاب افگنده ایم
خویشتن را در خرابات خراب افگنده ایم

در میان عاشقان نام و ننگ و نام سوگشته ایم
ننگ و نام خویشتن را در تراب افگنده ایم

تا نزانی عقل کل را هر چه شید کرده ایم
عقل سرگم گشته را در خلاب افگنده ایم

نکتهٔ توحید حق از لوح حق برخوانده ایم
بحث اسرار خدائی در کتاب افگنده ایم

اینهمه یکیک ز حق لامکان آورده ایم
درمیان این و آن از اضطراب افگنده ایم

جرعهٔ از جام توحید خدا نوشیده ایم
تا لهای نزار در چنگ و رباب افگنده ایم

عاشقانرا از نوا اندر سماع آورده ایم
شورشی اندر سر این خاک و آب افگنده ایم

از جمال کاینات این ده تلبیس را
هر زمانی از برای فتحباب افگنده ایم

احمدی را همچو زلف خود پریشان کرده ایم
کار او را سر بسر در پیچ و تاب افگنده ایم

در صحبت پیران خرابات خرابم
ساقی بده از میکدهٔ عشق شرابم

از جرعهٔ توحید شوم بیخود و سرمست
مستانه برآرم به سر دار طنابم

رندان خرابات بمقصود رسیدند
از مقصد مقصود چرا دور بتابم

چون رهبر من در ره دین پیر مغانست
در صومعهٔ اهل عبادت چه شتابم

در راه یقین کعبه و بتخانه یکی شد
پندار که نه اهل عقابم نه صوابم

سر بسته نهان در نفس پیر خرابات
کان در سخن اهل مناجات نیابم

چون خاک در میکده شد سرمهٔ چشم
بر خاک هم از احمد دیوانه حجابم

بر جمالت هر کرا افتاد چشم
جز برویت هیچ جا نگشاد چشم

چشمها هر سو روان شد اشک من
هر طرف سیلاب بیرون داد چشم

جلوهٔ محبوب در هر جانب است
زان طرف در هر طرف بنهاد چشم

کس نیاید در نظر الا رخت
تا بروی خوب تو افتاد چشم

گر کند احمد نظر بر روی غیر
کور مادرزاد هردم باد چشم

پا بپای عشق بالا میروم
در زبر هستی باعلی میروم

طالبان عشق را جویا شدم
در رموز عشق آنجا میروم

عشق آمد خنجر حق آشکار
زان بسوی حق تعالی میروم

لا آله از پی خودی برکنده ام
لاجرم بر عشق الا میروم

آمده از بحر لاهوتیم ما — باز چون قطره بدریا میروم

هر زمانی میزند چوگان عشق — زان چو گوی غلطان و شیدا میروم

زخم چوگان میزند عشقم بجان — بی سر و سامان و بی پا میروم

ور نمی گنجد بعالم عشق ما — عشق بالا میرود ما میروم

چون دوئی برایست راه احمدی
هر زمان از خویش یکتا میروم

باز سوی حق تعالی میروم — باز سوی لا و الا میروم

بر شکسته این دوئی ما بعشق — باز سوی ذات یکتا میروم

نیست موجودی بجز ذات خدای — زان بسوی رب اعلی میروم

ذات معنی واحد آمد آشکار — زان بسوی ذات معنی میروم

معنی معنی ببین در اصل کار — ما بمعنی هم بآنجا میروم

برگسسته این مهار عشق حق — عاشق و بیهوش و شیدا میروم

از برای رهنمون عاشقان — هر دمی سوی تجلی میروم

احمدی را دلا احد جویان شده
باز سوی حق تعالی میروم

ما مظهر ذات کبریائیم — در کسوت فقر پادشائیم

خورشید شود چو ذره در تاب — گر صورت خود بدو نمائیم

در صورتِ دلبران مهوش　　از جملهٔ جهان چه دلبرائیم

هر ملت راست سجده گاهی　　ما مقصدِ جمله سجده هائیم

زیرا که کیست در دو عالم　　مائیم بذات خویش مائیم

تا نور جمال خود بدیدیم　　از غایتِ حُسن مبتلائیم

در باب یقین که راه تحقیق　　در خویش زخویش رهنمائیم

اندر صدفِ تنم چکیده　　ما دُر یتیم و بی بهائیم

گر پردهٔ معرفت ببینی　　ما حاصل جمله پرده هائیم

تحقیق بدان زراه تحقیق　　ما مظهرِ سر انبیائیم

ای احمد اگر یقین ببینی
دانی به یقین که ما خدائیم

گوهر کان حقیقی بخدائی مائیم　　محض ذاتِ خبرتیم که ما اینجائیم

گر طلبگار خدائید بیائید اینجا　　تا خدا را به حقیقت بشما بنمائیم

زشت و زیبا تو همی می نگری و ظاهر　　یک وجودیم اگر زشت و گر زیبائیم

موج بستست و حباب و لب دریا همه آب　　یک مظاهیم اگر آب و اگر دریائیم

ذره خورشید جدا نیست هم از خورشید است　　نور ذاتیم که تافته از اشیائیم

در تعدد تو مبین و دریکی راه غلط　　زانکه در عالم مقصود همه یکتائیم

احمد نکتهٔ مکتوب توئی اندر اغر　　گوهر کان حقیقی به خدائی مائیم

فخر کنم به بندگی از ره حق ست و زنم
بی تو اگر دمی زنم من شه زنم کم از زنم

گر تو کنی بسوی ما یک نظری بلطف خود
روح همه بسر شود جمله که هست در تنم

غیر تو ام اگر کسی بر در ما گذر کند
من بخواهی غیر را از بن و بیخ بر کنم

ذات خدای ذات ما گر تو طلب کنی بیا
گر دم او شنو همه نغمه این تمام تنم

خون جگر گفتن بس است ما گفتم چه حاجت است
کشته بخون چه ظاهر است گشته عشق و ایمنم

خاک ست چه زر شود مس شود هیچ کیمیا
گر ذره گرم کنی یک نظر ذره زنم

احمد اگر بجو کنی یک نظر بجز معرفت
این شب تیره وا شود صورت و زر روشنم

ما ذات ذو الجلال خداوند اکبریم
قدوس ذات از همه الوات برتریم

نی آب و باد و آتش و نی خاک و نی هوا
نی جسم و نی مرکب و نی عرض و جوهریم

ما حق مطلقیم مبین اندرین صفا
ما ذات ایزدی ام و نی زیر چادریم

ما صورت خودیم نموده به چشم خود
ما نور انوریم ز عشاق جان بریم

مائیم ذات ما ست بهر ذره عیان
آثار ذات ماست ندانی که دیگریم

من خویش را بخویش نمائیم بهر صفت
گاهی شراب و شاهد و گاهی چو ساغریم

ما شاهد خودیم ز لاهوت آمده
بنگر یقین بجمله که ما وصف اندریم

مائیم ذات ما ست که این صورت بشر
ما نور ذات خویش برین وصف بنگریم

مائیم گر لطافت آن تازه گلشن است
گاهی چو برگ نیم گهی همچو عنبریم

احمد تویی خدای ببین خبر در میان
با ذات ذوالجلال خداوند کریم

ما باده دگر خانه خمار گرفتیم
جامی ز کف دلبر عیار گرفتیم

دعوای کرامات نهادیم بیکسو
آنگاه ره کوچه و بازار گرفتیم

کردیم عیان شور انا الحق ز سر مستی
وانگاه تماشاے ره دار گرفتیم

در راه مغان رسم مناجات نگفتیم
در مذهب دل حلقه زنار گرفتیم

هر خرقه که بود است درین راه دریدیم
ترک دل و دین جبه و دستار گرفتیم

اسلام و ره شرع بیک گوشه نهادیم
رسم دگر و مذهب کفار گرفتیم

هر حلقه که دیدست درین دایره احمد
آری چه توان کرد که این کار گرفتیم

بر دو دست هر دو عالم را لا میزنم
خیمه آتش به چرخ خضرا میزنم

رخت هستی را بدریا میدهم
لنگر اندر هفت دریا میزنم

همت اندر نه گنبد در دو کون
پشت پا بر عرش اعلی میزنم

پس سراپرده که اندر راه عشق
بر سر فرق ثریا میزنم

در خرابات مغان منصور وار
هر زمان جام مصفا میزنم

صد هزاران بار چون ترسا بچه
راه دین بر پیر صنعا میزنم

پیشه گبران گرفته در خوشی
رطلی اندر دین ترسا میزنم

گه مسلمان گاه کافر گاه مغ
همچو احمد شور و غوغا میزنم

ما رند و مست و لولی و اوباش اتریم
ما بینوای و مفلس بی سیم و بی زریم

بدنام با جفا و دغاباز کوچه گرد
رندان لاابالی و آواره اتریم

قلاش و مست و عاشق و بدنام و بینوا
بی نام و بی نشان و پریشان و بی سریم

با خوشه چین سفره و دندان بیت پرست
وردی کشان مجلس قلاش کشوریم

بی زر و سیم بر در خمار معتکف
دنیا و آخرت به یکی گوشه ننگریم

ما را خریده بی درم آن یار دلربا
بی آن و این همه به دلدار چاکریم

ما باختیم هر دو جهان را بیک قدح
اکنون با انتظار شرابی ز کوثریم

با نفس خود محاسبه هر روز می کنم
گوئی که یار خواجه و دیوان لشکریم

با نفس شوم خویش بجنگست احمدی
آیا بود ازین همه افعال بگذریم

من عاشق بدنامم دیوانه و بدکارم
والله نبود عارم گر یار بود یارم

نی مومن و نی مسلم نی کافر و نی ملحد
نی فاسق و نی صالح والله که چه پندارم

از دیر چرا گردم چون ملحد بی دینم
در کعبه چرا باشم چون در پی زنارم

نی صالح شب دردم نی فاسق شب گردم
نی مدبر بدرایم نی هست هشیارم

سیمرغ که قافم زانست چنین لافم
شهباز جهانگیرم پرواز جهاندارم

گه روضهٔ رضوانم گه بلبل بستانم | گه صبح گهی شامم گه شمع گهی نارم

گه ساقی و گه جامم گه مطرب ناکامم | گه بربط و مضمارم گه چنگ گهی تارم

من عاشق جانبازم معشوق سرافرازم | من ترک سر اندازم من دلبر عیارم

من دلبر پنهانم بر صورت افغانم | من قادر جبانم جبارم و ستارم

فرد ازلی هستم حی ابدی هستم | گاهی بتهٔ نارم گاهی بسر دارم

احمد تو مخوان ما را جز حق تو مدان ما را
از مذهب پنداری بیزارم و بیزارم

من مفلس گدایم اللب لب لبم | بی حال و بینوایم اللب لب لبم

نه مراست عز و جاهی نه مراست خانقاهی | نه مراست دستگاهی اللب لب لبم

نه مراست ژنده در بر نه گلیم بار بر سر | نه خزانه گاه و چنبر اللب لب لبم

نه مراست حریف یاری نه مراست کار و باری | نه مراست دستاری اللب لب لبم

اللب سر جانست اللب زر فشانست | اللب خود عیانست اللب لب لبم

اللب شو ز مستی و ز خود خداپرستی | اللب هم خودستی اللب لب لبم

در فقر پادشاهم بی ملک بی سپاهم | بی تاج و بی کلاهم اللب لب لبم

اللب نیست بودن مستی ز خود ربودن | آنکه ز خود شنودن اللب لب لبم

اللب شه نهان اللب ورد زبان | اللب کفر و ایمان اللب لب لبم

اللب مست بودن و ز نیست بودن | مست الست بودن اللب لب لبم

نے سرِ خانہ دارم بے ملک شہر یارم
نے خاک و آب بادم از نورِ پاک زادم
کس نیست آگہ از من از سہم شیر ازمن
نہ اسیر این و آنم نہ امیر خان و آنم
سرمست جام عشقم مست مدام عشقم
عشق از منست پیدا جان از منست شیدا
نوحم بگاہ طوفان روحم بجان انسان
گا ہے برار آیم گا ہے بیار آیم
گا احمد و علی ام گہ آدم صفی ام
دانای سرِ قدسی دارای جن و انسی
نہ بفکر بیت پرستم نہ بدل نماز بستم
بے کام و بے دہانم گویا سر زبانم

ہم اینست کار و بارم اللب لب لبم
پاکست زان نہادم اللب لب لبم
چون گویم اللہ از من اللب لب لبم
من شاہ بے نشانم اللب لب لبم
مرغ بدام عشقم اللب لب لبم
در ہر دو من ہویدا اللب لب لبم
گہ مرغ گہ سلیمان اللب لب لبم
گا ہے بہار آیم اللب لب لبم
گہ موسی نبی ام اللب لب لبم
معبود عرش و کرسی اللب لب لبم
من بودہ ام و ہستم اللب لب لبم
بے کسب ہر کسانم اللب لب لبم

احمد زسر روحی سرمایہ فتوحی
ہم جام و ہم صبوحی اللب لب لبم

نقاش ہر نقشم حیات من ملحد و برہنہ ام
نے صورت آدمیم کشتہ در آدم من دہر یم
یا خواجہ کونین من قاب و توسین من

دیگر کسے نہ درمیان من ملحد و برہنہ ام
با خویشتن ہمدم بدیم من ملحد و برہنہ ام
بے کیف شہنشہ این من ملحد و برہنہ ام

روح اللهم اندر نفس جسم من کلیمی نیست کس / تا چند پوشم راز پس من ملحد دیرینه ام

من طالب لاهوتیم من بلبل جبروتیم / نی مرغک ناسوتیم من ملحد دیرینه ام

هر عاشقی را پیشوا هر طالبی را مقتدا / هر درد را مستم دوا من ملحد دیرینه ام

من هم زلیخم هم سبا یا من هستم جمله جا / من مصطفی زاهم خدا من ملحد دیرینه ام

من قاضیا زاهر نهم من مفتیا زایی کنم / اسلامیان را بشکنم من ملحد دیرینه ام

من با رسیار او شنمهم زاهد را گردن زنم / عیاو را رسوا کنم من ملحد دیرینه ام

ما را نه بیم از عالمان ما را نه ترس از زاهدان / ما را نه خوف عابدان من ملحد دیرینه ام

من از ازل بودم چنین آنجا چه باشد کفر و دین / این نکته را بیدان یقین من ملحد دیرینه ام

از کفر و از ایمان مرا در خطا و فرمان مرا / از درد او درمان مرا من ملحد دیرینه ام

من عاشقان را رهبرم من طالبان را آخرم / دیوانگان را افسرم من ملحد دیرینه ام

من نور پاک احمدم من عشق ذات سرمدم / من حق مطلق آمدم من ملحد دیرینه ام

از کفر من دین شد عیان دین من میان اسلامیان / فارغ از این سر عامیان من ملحد دیرینه ام

سبق انا الحق خوانده ام دین مطلق خوانده ام / دانی که الحق خوانده ام من ملحد دیرینه ام

سر حلقه غوغاییم سر دفتر رسواییم / سوداییم هرجاییم من ملحد دیرینه ام

از خون خود سیر آمدم در پنجه شیر آمدم / گه زود گه دیر آمدم من ملحد دیرینه ام

من ساجد و مسجود من هم عابد و معبود من / من قاصد و مقصود من من ملحد دیرینه ام

دفتر کنم صد پاره شک آتش زنم در هر ورق / سوزم همه جلد و سبق من ملحد دیرینه ام

پنهان منم پیدا منم دیوانه و شیدا منم	آشفته و رسوا منم من ملحد دیرینه‌ام
هم عرش و هم کرسی منم هم جن و هم انسی منم	هم طایر قدسی منم من ملحد دیرینه‌ام
احمد براه کافری کردست پیدا رهبری	
از جمله دینها شد بری من ملحد دیرینه‌ام	

بلبل باغ سرمدم بقر بقواه همیزنم	مست و خراب بیخودم بقر بقواه همیزنم
ناله نوای ناله‌ام قطرهٔ آب ژاله‌ام	منزل ماه هاله‌ام بقر بقواه همیزنم
مهر سپهر وحدتم نور جمال حضرتم	برج جمال عزتم بقر بقواه همیزنم
مایهٔ بحر و کان منم طایر لامکان منم	بلبل بوستان منم بقر بقواه همیزنم
پرده و کبریا منم جان جهان تمام منم	مست می خدا منم بقر بقواه همیزنم
یوسف مصر قدسیم یونس حجرت انسی‌ام	آدم و جن و انسی‌ام بقر بقواه همیزنم
روضهٔ قدس را گلم بر گل تازه بلبلم	جزو دم و معنی کلم بقر بقواه همیزنم
نوش بشکر افگنم نیش بر بهره بشکنم	هر چه نگه کنی منم بقر بقواه همیزنم
مالک هفت قلعه‌ام صاحب حجره‌ای منم	ضابطهٔ هیچ صفرام بقر بقواه همیزنم
هم شکریم هم نمک هم بشریم هم ملک	هم زمینم هم فلک بقر بقواه همیزنم
قبلهٔ قدسیان منم کعبهٔ عرشیان منم	مایهٔ انس و جان منم بقر بقواه همیزنم
مالک ملک مطلقم چونکه نگه کنی منم	پرده نور حقیقتم بقر بقواه همیزنم
گنج معانیم نهان گوهر کانیم عیان	نیست کسی درمیان بقر بقواه همیزنم

بر سپهر چرخ احمدم بزمین محمدم | وارث ملک سرمدم لقب بقوه همینم

دولت سرمدی مرا ملت احمدی مرا
عشق ز احمدی مرا لقب بقوه همینم

هر نفس اندر ثنای مصطفی باید زدن | چنگ در دامان اصحاب صفا باید زدن
اولش صدیق کو را از سر صدق و صفا | بر دل جانش هزاران مرحبا باید زدن
یار غار مصطفی و نور شمع هر دو جا | بر سپهر چرخ از قدرش ثنا باید زدن
بعد فاروق کو از حق و باطل فرق کرد | رتبه عالیش بر اوج سما باید زدن
جامع قرآن ذی النورین عثمان عفان | دم بدم از مدح او دم از حیا باید زدن
شرم کردی از خیالش مصطفی با اصفیا | خیمه جاهش باوج کبریا باید زدن
مخزن علم و فتوت بحر جود و کان عدل | آنکه بالای فلک او را لوا باید زدن
حیدری کو هست دریای کرم کان سخا | نعره در وصف علی شیر خدا باید زدن
لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار | هر دم از فهم از صفات هل اتی باید زدن
گر نجات آنجهان مطلوب تست ای عزیز | دست در دامان آل مصطفی باید زدن
ناله سوزنده از جگر در صبح و شام | از برای آن شهید کربلا باید زدن
از برای میوه جان عزیز مرتضی | هر زمان از سوز باطن ناله‌ها باید زدن
در ریاض مدح یاران همچو بلبل هر سحر | ز اشتیاق خویش هر ساعت نوا باید زدن
غوطه در بحر مدح سفیان با صفا | همچو غواصان دم بی‌پا باید زدن

بعد ازین صهبای مدح اهل دین باید چشید
ساغر وصف صحابه چند تا باید زدن

هر که گرد انحراف از راه شرع مصطفی
ای بسا سیلی که او در ابر قضا باید زدن

طعنه یار اعتقاد آنکه دارد میل رفض
از دلیل شرع او را بر ملا باید زدن

گوهر عقلش ندارد چون دلیل آبدار
سنگ غم بر سینه اهل جفا باید زدن

اهل بدعت را سر از رخت باید سوختن
آتشی در خانه اهل هوا باید زدن

نقش میل اهل بدعت محو باید ساختن
بر سر اهل خوارج پشت پا باید زدن

خارجی را اعتباری نیست اندر قول و فعل
بیخ بدکیشان ساخ ناروا باید زدن

هست ترتیب خلافت هیچ پیغمبر نگفت
دست رد بر گفتهای ناروا باید زدن

هست ترتیب خلافت ثابت از ترتیب عقل
اندرین معنی جهانی را صلا باید زدن

بوالفضولان حدیث پیشگاه از بیان
تن جدا و دل جدا و سر جدا باید زدن

هر که گوید فضل حیدر راست یاران همه
گفت او ضایع و قولش چون صبا باید زدن

اعتقاد سنیان را احمدی کرده بیان
بر کف پایش هزاران بوسها باید زدن

چشم بگشا حضرت ما را به بین
بر رخ ما نور خدا را به بین

نیست بجز ما دگری در وجود
عاشق ما باش و تو ما را به بین

عارض ما آئینه روشن است
آئینه دوست نما را به بین

راه فنا گیر و ز خود محو باش
باقی شو و ملک بقا را به بین

چرم پلاسی مست کلاه قبا	ورنه این شاه گدا را ببین
ملک بقا بر رخ زیبای ماست	مالک این ملک بقا را ببین

بر رخ احمد نظری باز کن
تابش این نور صفا را ببین

احمدا جان بر شمع پروانه کن	اندر دیوانگی افسانه کن
تا نداند هیچکس این راز تو	جمله را از خویشتن بیگانه کن
در خیال مست هر که هشیار آمده است	از شراب عشق خود مستانه کن
از شراب محض اقرب هر زمان	خویشتن را دسبد هم پیمانه کن
از حبوب حبه معلم بالیقین	مرغ دل را هر زمانی دانه کن
کیش مروانست راه عشق بین	خویش را قربان آن جانانه کن
تا جهانی را بپنداری ز زلف	ماه رویا زلف خود را شانه کن
گر بخواهی که در منزل رسی	در پی او کوشش مردانه کن

احمد از عارض نقاب خود گشا
عالمی بر روی خود دیوانه کن

هرگز ندیدیم ماه را چو تو تر لطف بر زمین	آتش زند نقش رخت صورت نقاش چین
نور خدائی کن نظر در بر تو روی بشر	تا سر حق واندگر بگشاده عین الیقین
هر ذره خورشید دان هر قطره بحر دان	هر بیشه پیل مان هر خاره در ثمین

بگشای چشم خویش را بنگر جمال کبریا — پنهان نگر سر خدای و امتزاج ماء و طین

بنگر جمال خود همی خوش بین همی با همدمی — هستی تو ما را همدمی در هیچ کس دیگر مبین

تا چند در خواب اندری در عین غرقاب اندری — در آتش و آب اندری این هستی آگه از این

احمد جمال خود عیان دیدست در روی بتان — گفتم ترا رمزی نهان این حجت من مبین

آمده آن شه جهان باد مبارک ای جوان — عشق گریخت ناگهان باد مبارک ای جوان

هوش و خرد هبا شده حرص و هوا بدر شده — کار ز سر دگر شده باد مبارک ای جوان

رخت وجود شد عدم ساخت فنی و شد قدم — مست و خراب شدیم باد مبارک ای جوان

نخوت کبر سرکشی شادی عشق دلخوشی — داده به بحر بیهشی باد مبارک ای جوان

پرتو عشق تافته راه سفر شتافته — گم شده یار یافته باد مبارک ای جوان

گاه شغب همی کنم گاه عجب همی کنم — گاه طرب همی کنم باد مبارک ای جوان

گاه برقص بر فلک گاه بطوف با ملک — وحدت لاشریک لک باد مبارک ای جوان

نیست چو من فسون‌گری نیست ز من به جز جنون — نیست بجز ز قاف و نون باد مبارک ای جوان

دشمن اگر چه طعنه زد گفت ز ناسزا بدی — عشق من است بس قوی باد مبارک ای جوان

هست مرا اگر کوه گران کشد بسر — نیست مرا بجز بشر باد مبارک ای جوان

عشق جنون ایزدی داد بجان احمدی — تا ملک سرمدی باد مبارک ای جوان

چون تو شدی نهال عشق بیخ خودی ز بن شکن
گر تو ز عشق برخوری برخوری ز خویشتن

عادت دین رسم هست اینکه بتان آزری
گر تو خلیل اللهی جمله بتان بهم شکن

حاضر شهر عشق شو عقل بنه بگوشهٔ
گر تو نه عشق آگهی جان ز وطن برون فگن

کعبهٔ دل طواف کن تا رسد مجردی
در حرم لقا در آ حلقهٔ هستی بدران

هر که ز عشق دم زند در رهِ حق قدم زند
بندهٔ وقت خویش شو نخوت خواجگی شکن

صورت احمدی همه نقش و نگار حق ببین
عشق کمال این بود عاشق خویش خویشتن

ای ذات تو گشته ذات با عین
بی زحمتِ کیف بی غم این

موجود هر وجود بالذات
ذات تو محیط بحر کونین

امواج بحر مشتمل دان
ظاهر چه نگه کنی به بحرین

این جمله جمال تست پیدا
بنگر تو جمال قرة العین

آثار شهود تست ظاهر
از قعر سمک تا سماکین

حسن تو و عشق من بیک جا
گوئی شده قران سعدین

چون ذات تو بود ذات احمد
شد بعد چرا بقاب قوسین

مقصود در کعبه نه بتخانه طلب کن
مطلب فتح از در بتخانه طلب کن

گر دست یقین هست ترا داد خدائی
مفتاح فقیرانه ز میخانه طلب کن

گر دست تو درین راه استی
اسرار خدا از خود و بیگانه طلب کن

در خویش ببین هر چه ببینی تو درین راه
از راه یقین در همه جانانه طلب کن

والله که دگر نیست کس اینجا که ببینی
در جمله صفات آن در یکدانه طلب کن

این قطره ز بحر است ولی بحر محیط است
مطلوب دل خویش ز بتخانه طلب کن

موجود بذات همه اشیاست خداوند
این گنج یقین در دل ویرانه طلب کن

گر طالب حقی تو درین راه خدائی
بر شمع رخش گرد چو پروانه طلب کن

در هر چه ببینی همه اسرار خدائیست
این راه خدا عاشق مردانه طلب کن

احمد همه اظهار خدائیست بکونین
مستی قدح عشق تو مستانه طلب کن

ای جمالت گنج اسرار نهان
نور حق بر روی تو دائم عیان

هر چه می بینی جمال دوستی ست
آنکه اندر صورت جانست جان

نور پاک حق تعالی آشکار
دیده ام هر لحظه بر رویت عیان

نور او گشته محیط بحر و بر
نور او بحریست بحر بیکران

من بگوش خود شنیدم یک شبی
قطرهٔ از بحر میگو بی روان

ما نه دریائیم دریا نیز ماست
این سخن داند کسی کو آشناست

بر گفتهٔ احمدی نگه کن
بر نور محمدی نگه کن

احمد تو احد جدا نیابی / از راه موحدی نگه کن

بشناس تو خویش را به تحقیق / این دولت سرمدی نگه کن

اسرار قلندری یکایک / در دلق مجردی نگه کن

گر دیدهٔ معرفت بجویی / در نکتهٔ احمدی نگه کن

ما آیت مصحف وجودیم
دریای محیط بحر جودیم

سرّ عشقت را نیارم بر زبان / زانکه بهر شرع دارم در دهان

بر زبانم سر نگنجد مدح تو / وصف پاک تو نیارم در بیان

در عبارت می نیاید عشق تو / در بشارت چون بگویم زان نشان

من شرابی بی محکم خورده ام / مست و بیهوشم از آن هیچ بر زبان

از رموز نحن اقرب سالها / خورده ام من زخمها اندر نهان

دوش عشق از در درآمد نیم شب / از رهٔ دل دید یعنی جان بجان

مرغ جان از آشیان قدس بود / باز شد آنجا که بودش آشیان

جان و دل آمد قوتش در کنار / بار از عشقت رسیده در میان

عقل بیچاره کجا آید به عشق / عشق سلطان هست و عقلم پاسبان

من ز جام عشقت خوردم جرعه / ورنه این شور از کجا شد در جهان

چون شوی فانی ز ذات خویشتن / زین فنا اندر بقا یابی مکان

هرچه بینی هم تو بی خبر کجاست | از یقین بنگر که نیست اینجا گمان

احمد از فانی شوی از خویشتن
از بقای خویش بینی این بیان

عشق آمد رهنمای کفر و دین | کفر و دین یکرنگ سازد همنشین
هرکه شد ره عشق گردد چون نگین | بیگانه نشند قشان دار یقین
گر شوی فانی تو اندر خویشتن | راه حق نزدیک گردد بدین
بنگری در خویش آن محبوب را | عشق راحت مینماید هم چنین
در مقام کل رسی از راه عشق | بگذری تو از آسمان و از زمین
عشق آمد رهنما و پیشوا | رهنما از اولین و آخرین

احمد از سودای او شد سود مند
سود و سرمایه مراد او را شد همین

بانگ برآمد ز دل و جان من | آه از آن شاهد سلطان من
گاه کند عزم بخون جگر | گاه کند قصد دل و جان من
گاه کند جلوه چو سرو سهی | گاه شود سوسن لبستان من
زلف پریشانش مرا دیدم بخواب | آه ازین خواب پریشان من
کعبه مقصود من و قبله هم | سجده گه جان من و آن من
اهل وجود من و آن مرغ اسم | جان و دل من شه سلطان من

از ره دلی خنده زنانم بگفت
کیست مرا ای شده قربان من

جان و دلم گفت که قربان کیست
آن من و آن من و آن من

احمدی از خویش نکو بنگرے
جمله توئی اے مه تابان من

هر بلا و رنج و محنت گر بما نازل شود
هر چه حکم ایزدی باشد رضا داده ما داران

نارسیده بر زمین آید ز جان احمدی
گوئیا حکم خدا نازل شده از آسمان

طوطی کجاست چو تو دلاویز در سخن
نوشین دهان و شهد لسان و شکر سخن

فرصت آن که بر سخنت آفرین کند
لیکن سخن کجاست جواب تو در سخن

وصف لبت بشهد و شکر بی مناسبت
کآب حیات با دم عیسی الست در سخن

در باغ دهر چو تو نهال نخاست
سوسن زبان و غنچه دهانست در سخن

خرنست زلف و خال کر آسائش دست
سوگند خورده ام که نگویم دگر سخن

ای باد گر بکوے دلارام بگذری
بر گوی حال باد بگو این قدر سخن

مدح جمال یار بگفتن نمیتوان
مدحت کجا بگنجد در مختصر سخن

وصف جمال دوست نگنجد بهر زبان
ما را زبان کجا که کنم خوب تر سخن

جز عشق هر چه هست همه بیج صرف صفت
کاندر بیان عشق بود بیشتر سخن

اندر زبان ملک نگنجد بیان عشق
آری رموز عشق بود بیشتر سخن

چون احمدی حدیث سخن میکند بیان
شاید که زین غزل بنویسند در سخن

کس چه کند که نیست واقف اسرار تن
گوش کجا کنی سخن بی‌خبری حال من

چند تو نیئی چو جاهلان بیهوده ای مکان
آدمی تو خبر نه واقف شو ز خویشتن

بر تو سخن همی کنم از تن خود جواب ده
هر که سخن همی کند کیست بگو تو در بدن

گر تو خویش آگهی مقصد این و آن توئی
غیر تو نیست در جهان کیست که میکند سخن

در بچه الیست بس لطیف قصه وجود تو
گر شوی تو آشنا حرم قدس تست ای زمن

حاصل جمله هم توئی رمز شنو ز معرفت
لائق آیت ای مکان مرغ تو بست تن چمن

احمدی از وجود خود شو واقف سر الم نشرح
غیر چو نیست جان و تن شمع نیست اگرم

رمز حق از جان و دل بسیار باید شدن
وز رموز سر حق هشیار می باید شدن

از شراب بحر اقرب باده می‌باید چشید
وز سر مستی بر بازار می باید شدن

در سرا پرده هو معکم گوشه می‌باید گزید
در فضای کن فکان طیار می باید شدن

در حریم لی مع الله خیمه می‌باید زدن
وز رسوم کفر و دین بیزار می‌باید شدن

سر اسرار انا الحق بر زبان باید گشاد
وز دم توحید حق بر دار می باید شدن

سری از اسرار توحید خدا باید بگفت
پس ز جام احمد جام خمار می باید شدن

در حقیقت صورت جان صورت انسان نیست
از سر مستی بصورت یار می باید شدن

در ظهور آدر و خود را در صور باید نمود
گاه مومن گاه از کفار می باید شدن

چون حقیقت رو نمود از اصل جام عشق او
پس مرا در خانهٔ خمار می باید شدن

گه چو اسمعیل خود را ذبح باید ساختن
گه چو ابراهیم اندر نار می باید شدن

گه بجنت همچو آدم تخت باید گستریه
گاه یکتا در ره دلدار می باید شدن

ذات پاکش در جهان موجود هر ذره بست
پس مرا در حلقهٔ زنار می باید شدن

گه چو فاروق از عدالت داد دین باید گزید
گاه چون صدیق اندر غار می باید شدن

گاه چون عثمان حیا اینجا همی باید گرفت
گاه همچون حیدر کرار می باید شدن

گاه عیسی وار حیا خلق می باید نمود
گه بشکل سید مختار می باید شدن

رب ارنی همچو موسی هرست باید بگفت
همچو احمد صاحب اسرار می باید شدن

دلم با من همی گوید انا الحق زن انا الحق زن
ز سر آنکه همی گوید انا الحق زن انا الحق زن

بدل گفتم چه جنبانی چرا این نکته میخوانی
دلم گفتا همی بینی انا الحق زن انا الحق زن

اگرت دلدار می باید جمال یار می باید
سرت بردار می باید انا الحق زن انا الحق زن

اگر از خویشتن دوری ز جام عشق مخموری
بوحدت گر تو مستوری انا الحق زن انا الحق زن

بدل گفتم سحر بیدار دلم با من چنین گفتار
اگر داری سر یارا انا الحق زن انا الحق زن

سرافرازی همی باید سر اندازی همی باید
چو سربازی همی باید انا الحق زن انا الحق زن

انا الحق را کسی داند که سر عاشقان داند
رخ از کونین گرداند انا الحق زن انا الحق زن

ولی دیوانه باید سری مردانه باید
اگرت افسانه باید انا الحق زن انا الحق زن

چه ترسی از سر گردن فدا کن جان و عقل از تن
جهانی جمله بر هم زن انا الحق زن انا الحق زن

درآ در حلقهٔ مردان خودی از خود جدا گردان
چه میباشی چو نامردان انا الحق زن انا الحق زن

سر خود را چو گوی کن بچوگان جستجوی کن
پس آنگه گفتگوی کن انا الحق زن انا الحق زن

هوای یار گر داری سر عیار ور داری
خیال دار گر داری انا الحق زن انا الحق زن

نمازی کن درون خود هم از زرق و فسون خود
وضوی کن بخون خود انا الحق زن انا الحق زن

زبان درکش زبان درکش ازین گفتار هیچ و ش
همین گو هر زمان خوش خوش انا الحق زن انا الحق زن

ز احمد نکته بشنو می بر خویش مجنون شو
خطاب در ره بر دار انا الحق زن انا الحق زن

مطلع مهر اصطفا شعشعهٔ از لقای او
منظر عین کبریا بارگه صفای او

مهر سپهر انوری چو هری کان برتری
نور ذکاوت شمسی تافته از ضیای او

حلقه بگوش شد فلک غاشیه دار او ملک
وحدهٔ لا شریک لک مسند قرب جای او

قبلهٔ عشق طلعتش کعبهٔ شوق تربتش
صفحهٔ نور صفوتش عرش سریر پای او

راهروان عشق را رهبر مقصد صفا
دردکشان پربلا عاشق مبتلای او

بندهٔ اوست انس و جان روح امین بلبلان
از پی دستگیرکان جمله جهان فدای او

مقصد جملهٔ جهان هست بخاک آستان
مهبط روح قدس آن خاک درسرای او

مرشد مصطفی لقب میر عجم شه عرب
طائر قدس روز و شب گشته در فضای او

باز کشید صورت تر کرد ترانهٔ دگر | نغمهٔ زند بر سحر بلبل خوش نوای او

احمد نعت ذوالمنن کرده بنظم در سخن
سرمهٔ چشم خویشتن ساخته خاک پای او

سفله ایم آمده در کوی تو | با هزاران آرزو سوی روی تو
چون گدایان بر درت امیدوار | بو که آید در مشام بوی تو
مستمندیم و نزار و زار و خوار | عاجزیم از عادت و از خوی تو
تشنه می میریم تا این اجرا | بر که گوییم آب اندر جوی تو
هر کسی سوی نمازی میکند | سجدهٔ ما در خم ابروی تو
گر دو روزی زین قالب جان من | هم رود آخر بسر سوی تو
همچو مرغی در میان قید دام | مانده اندر حلقه‌های موی تو
رشته از حبل المتین باشد مرا | گر بیابیم تاری از گیسوی تو

بر درت افتاده احمد روز و شب
تا دهد جان را بخاک کوی تو

ای جهانی جمله سرگردان تو | عقل کل سرگشته و حیران تو
خون عالم ریختی و کس نه دید | زخمی از خنجر بران تو
لاابالی عالمی را سوختی | کس نزد خود دست در دامان تو
عالمی را کرده ابتر و مبهم | یک ورق از دفتر دیوان تو

گوی سانم ساختی از زخم تو | هر طرف سرگشته در میدان تو
می نبازی ما که همچون گوی ساخت | در میان این عدم چوگان تو

گشته احمد ابکم از سرگشتگی
کس نخوانده حرفی از عنوان تو

ای مرقع پوش اندر کار شو | با مغ و ترسا تو در زنار شو
جبه و دستار را از سر بنه | با مصلا بر در خمار شو
برفگن این دین باطل را ز پیش | بر شکن این جمله را و بیدار شو
گرد در کفر و ایمان مستقیم | راه گیران گیر از کفار شو
گر انا الحق را زنی در هر زمان | از انا الحق گفتن اندر دار شو
جامی از دست مغان گیر و نوش | اهل معنی صاحب اسرار شو

عالم تجرید احمد سر من
از همه کون و مکان بیزار شو

ای صفا می خواران جام تو | راحت خسته دلان دشنام تو
از نسیم صبح شادم زانکه او | می رساند هر سحر پیغام تو
چون گدایان دست هر صبح و شام | منتظر هستم پی انعام تو
گفته لب بر لبش گاه بی منم | ای دل آخر خوش به آید کام تو
نام خود از عاشقان در افگنم | بر زبانم کی رود جز نام تو

آرزومندم که در هر صبح و شام
کی شود سوی من آن اکرام تو

احمد از قیدت نخواهد سر کشید
خوش بود مرغ دل اندر دام تو

چند جامی ساقیا از دست تو
نوش کرد از شوق تو این مست تو

هر شرابی کز خم وحدت چشم
اینچنین دانم که هست از دست تو

چند اندر پرده باشی استان
تا چه خواهد کرد بقمع لبت تو

چون یقینست هست با هر ذره
هست هر هست هستی هست تو

احمدی پامال تو گر شد چه غم
ای بسا سر پا که گشته پست تو

ای تجلای جمالت صورت زیبای تو
سرو بستان حقیقت قامت رعنای تو

عکس روی ذره در رکن فلکان گشته پدید
هر دو عالم در لباس صورت زیبای تو

پرتو نور از حسن رویت تافته در کاینات
در نهاد جمله عالم روح جان افزای تو

از تمنا نیست من که می میرد عشق تو
در رموز سخن قرب نکته ایمای تو

عالمی پروانه از زلفین شکسته دوام
هر دو عالم واله گیسوی عنبرسای تو

هر دو عالم ذات تست دریاب این نکته بفهم
هوش دانایان عقل عاقلان شیدای تو

بر جمال تست عاشق هر زمان ارواح قدس
خلعت حسن خدایی راست بالای تو

عاشقان دارند همه از شراب بیخودی
ده چه مستی می خوره بادهٔ خمرای تو

احمدی را سالها سودا شد از زلف بتان
می ندانم تا چه خواهد کرد این سودای اوست

نور خدای همه بر روی تو
سلسلهٔ عشق بگیسوی تو

ظلم تو از حد بادر گذشت
چند کشم جور غم از خوی تو

آکه دل من اثری بیش بست
رفت ز تن جان من بوی تو

تا که بروی تو سراسیمه ایم
تا چه کند سلسلهٔ موی تو

دلبر من چند زنی تیر غم
خسته دلم غمزهٔ هندوی تو

یوسف ثانی تو درین روزگار
سجدهٔ عشاق بر ابروی تو

ناظر مجنون خراب است خواه
احمد مسکین دعاگوی تو

بقا در خویش اگر جوئی فنا شو
حیات جاودانی را سزا شو

توئی مقصد خدائی جمله موجود
خودی بگذار در راهِ خدا شو

انا الحق زن بهمت همچو منصور
برآ بر دار جمله پادشا شو

تو دُر شاهواری گر بدانی
بیا در بحر وحدت آشنا شو

گذر کن از رهِ تحقیق یکچند
برمز من برای با لقا شو

الا ای احمدی گر نیک دانی
بقا در خویش اگر جوئی فنا شو

ای جمالت آتشی در انس و جان انداخته　　پرتو روی تو نوری در جهان انداخته

فطرت تو نقش این و آن انداخته　　بر بسیط لامکان نقش مکان انداخته

چیست این عالم ز صحرای محبت ذره‌ای　　ز آفتاب حسن خود تابی در آن انداخته

تا مگر سیراب گردد زآب عرفانت کسی　　فیض فضلت در مکان کن فکان انداخته

از برای تشنگانی زآب رحمت خاک را　　قطره از بحر کرم در کشت جان انداخته

کرده پیدا گلستان بهار از جود خود　　بلبل بستان دل در گلستان انداخته

یک کرشمه کرده در عالم خروشی خاسته　　لفظ شیرین گفته شوری در میان انداخته

از سماع حق اقرب بر زبان مستان عشق　　غلغلی اندر همه عالم جاودان انداخته

از هوای قرب تو مرغان قدسی بر زبان　　نغمه‌های خوش نوا در آسمان انداخته

آفتاب قدرت یک جذبه داده ز عشق　　ذره‌هایی از زمین بر آسمان انداخته

تا مگر یابد نشان بی‌نشان را آدمی　　از مثال ذات خود وصف نشان انداخته

هم بنور خود مگر بیند جمال روی تو　　در دو چشم از نور خود کحلی عیان انداخته

برکشیده از زمین خاک منت آسمان　　بر بساط خاک هستی هفت خوان انداخته

بر فضای کبریا کوس صبوحی بر زده　　گوی وحدت بر کف چوگان جان انداخته

نور غیرت خرمن ادیان باطل سوخته　　تیغ قهرت گردن فهم و بیان انداخته

کی تواند لاف توحید تو هر تر دامنی　　غیرت حیرت بجان سر روان انداخته

چیست مسکین ذره تا لاف خورشیدی زند　　قطره دیدی که دریا در دهان انداخته

در حقیقت جملهٔ عالم ازو جوشش بشست
خود و در ان نہان و بار او گمان انداخته
کے بنور قدرتت ہر ذرہ آخر رسد
از آنکه فہم اینجا یگه وست از عنان انداخته

آنکه در ہر لحظه میداری نظر بر دوستان
یک نظر بر روے احمد زان میان انداخته

من گیم از دوست برون رفته
در سر سوداے جنون رفته
ہیچکس از مطبخ صاحب دلان
از سر طامات برون رفته
سوخته و ساخته با درد و داغ
بے سر و پاے ز سکون رفته
جرعه چش مجلس مے خوارگان
نیست مے از کن فیکون رفته
پیر مغان را شده از جان مرید
در ہمه زراق و فسون رفته

کشتهٔ شمشیر ملامت شہید
وز سر تا پاے بخون رفته

چند آئین شکل دیگر کرده
جان ما آشفته از سر کرده
خاک را از تاب مہر معرفت
بہتر از صد کان گوہر کرده

صد چو احمد گشته آشفته به تو
چند آئین شکل دیگر کرده

دیدم جمال دوست عیان اندر آئینه
عین الیقین است دیدن او را معائنه
در ذات آن نشانه نقصان نے زوال
ہر قدر آئینه است نمود او را آئینه

معنی یکیست گرچه باسماست مختلف
با هیچ بحر نیست دوئی در معاینه

گر صد هزار آینه شد لیک رو یکیست
آن روی را در آینه دیدم هر آینه

گر دیگران بدیده ندیدند دیده‌ای
احمد جمال دوست بدیده معاینه

عشق مستی می فزاید نی شراب باده
میکشد زحمت خرد هر دم هر آزاده

خاکساران جهان از ذروهٔ اعلی رسند
گر بتابد ذرهٔ مهرش بسر افتاده

هر که او سرمست از جام شراب عشق شد
او کجا آید فرو در خرقه و سجاده

چون طریق عشقبازی جادهٔ عرفان است
روی خود را می نماید عشق در هر جاده

عقل و حرص و آرزو و شهوت همه رخت محال
زانکه بد باشد بنزد هیچ تو آزاده

گر کسی پرسد ز حال خستهٔ عاشق بگو
مستمندی دردمندی بیدل و جان داده

پیشهٔ احمد نظربازی و رندی و خوش است
کی گذارد از ملامت عادت معتاده

ساقیا می ده مرا مستانه
تا شود دیوانه تر دیوانه

عقل و هوش و زیرکی یکسو نهد
برگزیند عشق را مردانه

گفتمش دیوانهٔ جعد توام
گفت در هر خانه دیوانه

هر دمی بردار غمزه مقصود آ
در جهان پیدا کنم افسانه

اشک خونین می بگرید از غم
مردمان چشم در هر خانه

من ز جام وحدتش مستم مدام
مست چون ساقی بهر پیمانه

بلبل لاهوتیم در قرب حق
می بنوشم هیچ جا کاشانه

کائنات تخم توحید خدا
بالیقین دان در درخت و دانه

ایدل اندر درد عشق آتش نهاد
هر زمانی گشته ام خانه

تیر بر تیر جفا زان ابروان
ساخته جان و دلم نشانه

احمد دیوانه بر شمع رخش
سوخته هر لحظه چون پروانه

ساقیا جام قربتم در ده
جام قربت بمست عاشق ده

پخته شو زین شراب پخته و می
در تمنای جام مردان چه

دامن باغ گیر و باده بنوش
نقل کن نار و سیب و پسته و به

روی بر روی دلبری میدار
لعل بر لعل مهوشی می نه

احمد از طعنه می نترسد هیچ
گر ملامت کنید از که و مه

دیدم جمال یار هویدا در آئینه
در آئینه معائنه دیدم هر آئینه

گر از راه یقین به حقیقت نظر کنی
انسان تمثل است مصور در آئینه

بر صورت بشر چه نگه میکنی مرا
از راه حق نگر که حقم بر معائنه

گر آشنای عین حقیقی نگر نگر
دریا و موج است یکی در معائنه

احمد به چشم خویش جمال خدا بدید
چشم خدای بین و دگر وان هر آینه

شکل چه خوب بر سر زیبا نهاده
حسن لطیفت و صورت رعنا نهاده

حسن جمال خویش تو اظهار کرده
ذات کمال خویش تو زیبا نهاده

غیرت کجاست کرزه معنی نظر کنم
والله توئی بذات چه غوغا نهاده

غوغا و شور چیست توئی ذات محض ما
این شور و شر بخلق چه عمدا نهاده

بردار برقع از رخ و اظهار خویش کن
عشاق را ز حسن چه رسوا نهاده

گاهی بشکل آدم و حوا بر آمدی
گاهی بسان عیسی و موسی نهاده

در بوریای فقر چه دلها بسوختی
بالای دار عشق چه سرها نهاده

خود گشته بصورت و معنی تو آشکار
آنکه هزار عربده با ما نهاده

دست جمال خویش تو بیرون کشیده
نامش میان ماید بیضا نهاده

ارنی بکوه طور دمادم تو گفته
نامش میان ماید بیضا نهاده

موجود خود وجود تو دیگر وجود نیست
نامست اینکه اسم مسمی نهاده

انوار ذات خویش بخورشید داده
امواج بحر سیر بدریا نهاده

تاب جمال خویش با تش فگنده
نور جمال خویش تو در ما نهاده

در اصل کار طالب و مطلوب چون توئی
خود را بذات خویش هویدا نهاده

آدم چو ذات تست چرائی تو در میان
القاب خویش آدم و حوا نهاده

انسان خلاصه ایست ز نور ذوالجلال

در پرده و پرده ما را همے ورے

پنهان و آشکار توئی نیست هیچکس

هر ذره آفتاب صفت یافت تابشے

مجنون توئی و لیلی و محمود هم ایاز

جانهای عاشقان همه بر باد داده

دیدار تو بره‌ی تبان نقد این جانست

اظهار حسن در مغ و ترسا نهاده

این پرده بر فگن چه مجاکا نهاده

ذات بشر بصورت اعلی نهاده

نوری ز ذات خویش چرا سما نهاده

یوسف بهانه بر زلیخا نهاده

داغی ز عشق بر دل شیدا نهاده

وعده چرا بجنت ماوا نهاده

ذات تو احمدی همه معنی ایزدیست

اوصاف ذات خویش به صحرا نهاده

شاه من آمدم بدر دریزه

جز درت چون درے نمیدانم

مفلسانم یک دمے بنگر

میکنم خاشے بروز حساب

چون گدایان برای نان ریزه

به درت مے کنیم دریوزه

با گدایان بگو چه استیزه

بر همے بر حساب ما حیزه

خلق از غایت حسد بنگر

بسته اعمال ما به ستیزه

ای صورت بصورت و معنی نشانه

والله که صورت تو عیان بیدام بجد

نور سے مصوری تو و آدم بهانه

ای صورت ز معنی و صورت نشانه

دریا و موج هر دو یکی دان و دم مزن
این بحر بین که هیچ ندارد کرانه

بر صورت بشر که نمودار کرده
جمله توئی و نیست کسی درمیانه

در چنگ و در رباب و در رود و زیر و بم
جز وحدت تو هیچ ندیدم ترانه

مرغیست از نشیمن قدسی روان ما
چو در جوار حق بکند آشیانه

احمد تو سر حق چه کنی فاش پیش خلق
نزدیک خلق هست سراسر فسانه

شکل بشر بصورت زیبا نموده
در چشم عاشقان همه معنی نموده

انسان خلاصه ایست ز انوار ایزدی
بر صورت نقش جمال چه زیبا نموده

کس نیست در جهان همه انوار ذات اوست
آیات حسن را همه اینجا نموده

در صورت بشر که پدیدار کرده
نی نی بشر کجاست تو خود را نموده

هر قطره که هست ز دریای حسن ماست
هر دم هزار موج ز دریا نموده

انسانست سر حق نمودار ذو الجلال
ترکیب ذات کرده که ما را نموده

در هر دو کون نیست بجز ذات آدمی
اندر صفات خویش همه را نموده

آدم بشکل خویش تو اظهار کرده
باری دگر بصورت موسی نموده

از آن همه یکیست حقیقت ز اصل کار
بتخانه کعبه را تو بیک جا نموده

هر دم بجز صفات بهر شکل آدمی
آری بدین صفات مسیحا نموده

اندر کلام خویش نمودی نکات سر
عشاق را رموز هویدا نموده

پنهان نگو میست سخن عشق گوش دار — والله که ذات خویش تو پیدا نموده

احمد بدین رخ تو گشت مبتلا
پرده ز رخ فگنده تو حمده نموده

خلوت اهل حقیقت خانهٔ خمار به — قبلهٔ ارباب حاجت ابروی دلدار به

هر که او از خم وحدت جرعهٔ خورد از یقین — جای او اندر حقیقت خانهٔ خمار به

هر که دریابد رموز سر توحید خدا — در مقام لی مع الله مست عاشق وار به

هر که او دم از حقیقت میزند منصور وار — در شریعت هم در آویخته بر دار به

تا نه دریابد رموز عشق بر تر دامنی — از بیان هر زمانی بر دهان مسمار به

بو الفضولان کی رسند از سر توحید خدا — مرد معنی در حقیقت صاحب اسرار به

از لب میگون ای میخوارگان را جرعهٔ — از هزاران جبه و از خرقه و زنار به

چون تو در زهد در اسلام ثابت یکزبان — اندرون خرقه تو حلقهٔ زنار به

عاشقان از تماشای جمال مهوشان — چشم از راه معانی هر زمان در کار به

احمد از بوی شرابش گشت سرمست مدام
حلقهٔ دیوانگان آور همیشه بار به

ظاهر جمال خویش تو عمدا نموده — در چشم عارفان همه پیدا نموده

هم خویشتن بخویش نمودی جمال خویش — اندر جمال خویش چه زیبا نموده

والله که غیر نیست درین کل کائنات — در کائنات حسن چندارا نموده

اظهار کرد حسن خدائی به چشم خلق — حسن جمال خویش چه اینجا نموده

وینها کجاست جمله یکی بین تو هم مزن — غیری کجاست در همه خود را نموده

اندر جمال خویش نمودی تو چشم خویش — از رمز عشق بر مغ و ترسا نموده

در چشم احمدی ست جمال احد عیان
بر چشم احمدی همه معنی نموده

در خویشتن ببین و مکن در کسی نگاه — در صورت تو گشته عیان معنی اله

انسان نمونه ایست ز انوار ایزدی — خود را شناس و هیچ کسی را مکن نگاه

والله همه نشست در دو جهان ذات آدمی — در صورت بشر بخدا نیست اشتباه

گر آشنای بحر خدائی بخود ببین — عارف کند مدام درین بحر آشناه

مقصود ما ز کعبه و بتخانه هیچ نیست — مقصد چو ذات تست ازین جا چه براه

گر نیست آگه از تو که اینجا چه میکنی — در صورت خودی بخدائی تو پادشاه

ابلیس را نبود خبر از جمال تو — بیچاره رانده شد که غلط کرد سجده گاه

احمد ترا چو کس بشناسد چه چاره
زین درد بی دواے هزاران هزار آه

هان از جمال روی تو آدم نمونه — وز عکس تاب حسن تو عالم نمونه

واقف که ذات تست عیان صورت بشر — خود آشکار گشتی و آدم نمونه

بر روی همه شان که جدا نیست مبتلا — حسن تو اندر آن نیست بهر دم نمونه

احمد به چشم خویش خدا را بجز تو دید
بر عارض تو بانیست مسلم نموده

در صورت بشر همه عالم ربوده — والله بشر کجاست همانا تو بوده

آن دیده در کجاست که دریابد این رموز — خود را بشکل و صورت انسان نموده

آن خد و خال زلف تو آشفته کرده — از ناز و از کرشمه چه جانها ربوده

احوال که چشم راست ندارد و بنگرد — کین در بروی اهل معانی گشوده

در خورد این سخن نرسد جز دل سلیم — کین زنگ شرک از دل ما زدوده

دلهای عاشقان نشود جز تو مبتلا — کز حسن خویش در رخ خوبان ستوده

در وصف تو کجا رسد این عقل محتقر — هم خود تو وصف خویش تو خود را ستوده

دلها به تیر عشق سراسیمه کرده — در راه جستجوی چه سرها نموده

جانهای عاشقان همه بر باد داده — دلهای خستگان تو بعشق آزموده

احمد ز سوز عشق همه فاش کرده
زاری مگر ز سر خدای شنوده

عزلت بقاف قرب چو عنقا گرفته به — از صحبت جهان که وبالا گرفته به

اهل ولی نماند درین خاک بی وفا — در قاف قرب گوشه چو عنقا گرفته به

مردم کجاست که درین معنی دمی زند — از مردم خسیس کنارا گرفته به

در تنگنای دنیای دون اهل دل نماند — از خاک بی بقا دل دانا گرفته به

در خاکدان دهر چه دل سلیم — از دهر پر بلا ره بالا گرفته به
یارب خلاص ده که ازین دهر پر بلا — زین دهر پر بلا دل ما وا گرفته به

احمد ببند دل تو درین تنگنای دهر
عزلت بقاف قرب چو عنقا گرفته به

ای که در پندار هستی ماندهٔ — روز و شب در بند پستی ماندهٔ
طایر قدسی که در بند قفس — در مقام زیر دستی ماندهٔ
هست بالای فلک پرواز تو — گرچه اندر جای پستی ماندهٔ
تا چشیده جرعهٔ از جام تو — من ندانم در چه هستی ماندهٔ

ما ز دریاییم دریا هم زماست
این سخن گویا کسی کو آشناست

در صورت بشر که نمودار کردهٔ — خود را بدین طریق پدیدار کردهٔ
در عالم صور که معانی نمودهٔ — لوح جمال خویش تو اظهار کردهٔ
اسرار غیب آنچه نهان بود سالها — اندر فضای کون تو اظهار کردهٔ
جانهای طالبان همه برباد کردهٔ — سرهای عاشقان بسر دار کردهٔ
در هر چه شد پدید بود جلوهٔ رخت — در هر طرف به چشم نمودار کردهٔ
نور جمال بر رخ خوبان فزودهٔ — جمله جهان محیط بانوار کردهٔ
راز جمال خویش به صحرا نهادهٔ — عالم پر از صحائف اسرار کردهٔ

بربوده ز غمزه بسی جان عاشقان
عشاق را به عشق گرفتار کرده

دلها بسی ز غمزهٔ غماز برده
جانها فدای طرهٔ طرار کرده

در پرده‌ها چه شعبده پیدا همی کنی
معلوم نیست از که چه هنجار کرده

احمد ز شمع روی تو پروانه سان بسوخت
جان‌ها نثار شمع شکربار کرده

ای دل ز خودی رستی از ذات سلام الله
بر دوست بپیوستی از ذات سلام الله

از خویش جدا گشتی مقصود بدا گشتی
پس فخر جدا گشتی از ذات سلام الله

تو شاهد لاهوتی در عالم ملکوتی
اظهار بناسوتی از ذات سلام الله

پیدا و عیانی تو در جمله مقامی تو
پیدا و نهانی تو از ذات سلام الله

هم باده و پیمانه هم خم و میخانه
هم گنج و هم ویرانه از ذات سلام الله

هم عاشق و هم عشقی هم صادق و هم صدقی
هم رازق و هم رزقی از ذات سلام الله

آن فخر دین را گو آن بحر یقین را گو
آن گنج یقین را گو از ذات سلام الله

امروز تویی احمد مطلوب تویی سرمد
اوصاف تو شد بیحد از ذات سلام الله

رفتم چو دوستان سحرگه
دیدم ز گوشه دوست آن لقا

چاه زنخش ز زلف پرتاب
عشاق ز راه گشته اندره

گفتم بدرت پناه گیرم — گفتا چه خوش آمدی تو خه خه

در حلقهٔ ما در آ و بنشین — وانگاه شراب نوش گه گه

با خویش مبین تو صورتِ ما — بائیم جمال نقش الله

در صورتِ احمدی چه بینی — در کسوتِ این گدا ست آن شه

هنر بهتر ز گنج زر هنر به — ولیکن طالع و بخت از هنر به

هنر بهتر ز صد خروار زر گیر — که یک ذره هنر از گنج زر به

ز مرد بے هنر پرهیز اے دل — که از آسیب ایشان پرحذر به

تا نشد هیچ عاقل نزد بد بخت — که از نزدیک ایشان دورتر به

همیشه از خیالت عاشقانرا — دلے در بیم و جانے در خطر به

چو من وصفِ دهانت باز گویم — دهانم زان حکایت پرشکر به

ظهور مرد دانا در سفر شد — همیشه مرد دانا در سفر به

فغان از بخت خویش ست احمدی را — که شرح این حکایت مختصر به

ماه من چون از جمال خود نقاب انداخته — پرتوی از حسن خود بر آفتاب انداخته

شاهد لاهوت ما در بزم محرمان الست — آمده سرمست از عارض حجاب انداخته

تا ز نقش بی نشان گشت گرچه عارضش — عاشقان را سر بسر در پیچ و تاب انداخته

تا نسیم زلف او در پرده صبا اندر ختن	اندرون نافهٔ چین مشک ناب انداخته

چون ز جام وحدت معلم خورد احمد جرعه
خویش را اندر خرابات خراب انداخته

هدایت رهنمون او و فیض فضل ربانی	که شد سلطان فضل او را اساس عشق ربانی

ز فرط عشق سلطانی برون شو از همه عالم	بگنجی اندرین خلوت اگر موسی و طورانی

چو از میثاق سرمستی سبق از تن فشان جان را	میان بزم جانبازان روا نبود گرانجانی

تو آنگه دوست حق گردی که از خود جمله برگردی	تو آنگه روی حق بینی چو از خود روی پیچانی

چو خود را جمله در بازی بقا اندر بقا یابی	شوی زنده بدائم چو از خود رو بگردانی

تو آنگه دیگر و آنی که از خود روی برتابی	تو آنگه جان جانان یابی کز خود وا افشانی

بگویش جان و دل بازی پس آنگه در رسی بجا	دگر نه تو کجا دانی کمال عشق سبحانی

مرو سرگشته بر جدائی فدا کن جان و دل بر وی	چه خوش باشی درین گلشن چو مرغان گلستانی

همای همت مردم ترا بر خود بجان گیرند	بمیدانی رسی کانجا وجود است از جملهٔ انسانی

برای کعبهٔ وحدت بسر پیمای منزل را	که قطع راه بس مشکل برین قدر نتوانی

مشو در بند خود بینی ست گر بینی	مشو در راه انبازی که ای پیار بست نفسانی

برای راحت ساعت گشتی رنج آمدن خواهد	شوی فرسوده در غمهای پس خطت آسانی

درین محنت کده تا کی چو دیوان میکنی منزل	چه میگردی درین ویرانه چون غول بیابانی

علم بالای گردون زن چو مرغ روح ساعت	که چون از دام تن رستی شدی تو مرغ روحانی

چو بی پرسیدن از رهبر درین رفتست مشکل | که دیوانند پس اینجا نگه بر شکل انسانی

چه داری یوسف اندر چه بگر چند چو غانی | طلب کن تا نشان یابی چو پیر کنعانی

بمیدانی رسی کانجا سران را گوی بگردد | نیابانی در و بینی بجز در خم چوگانی

تجلاهای خوش آنجا جمال از پرده بنماید | شود ذات تو مستغرق بنور ذات نورانی

محیط واقف جان گردی درین دریای بی‌پایان | شوی از چشم ناپیدا چو سیمرغ بیابانی

فضاهای کبریائی در کنی پرواز هر ساعت | جمال حق عیان بینی وزان قدر روحانی

سلام اندر سلام آید کلام اندر کلام آید | عیان اندر عیان بینی همه اسرار پنهانی

نه آنجا درد و درمان نه آنجا ملک و فرمان | نه آنجا نقد و وجدان نه آنجا رنج آسانی

نشانهای نشان گردد فنا اندر فنا گردد | نماند ذره در تو رسی در دمی با ساقی

بملک لم یزل بینی جهان را پادشاهی | که باشد کمترین ملکش همه ملک سلیمانی

سلیمان نیز در ملکش کمینه بنده بوده است | که کوس رب هب لی زده در ایام جهانبانی

جهانبانی و سلطانی ترا زیبد الا ای دل | که اندر حضرت اعلا توئی چون یوسف ثانی

بچاوشی نشاید ملائک اندران ساحت | بدربانی همی زیبد ترا ادریس ربانی

بهمت هی قدم بینی بقوت هی قدم بینی | ندارد آنجا دمی بینی ز انی حضرت فانی

نوای مسمع لاهوتی بقصر آورده وقتها | نیز شبگاه و گاهی ز سینه جوش الحانی

عنایت و یقین کرده بگفتا چند عوا | بیابی جنت عدنی خود ازین بحر سبحانی

ز اول آن آیا احمد که اورا قصای حضرت | زبان را در کشی هر دم فرو دانی بحیرانی

نمودارم من از نور الٰهی
نه من تنها که از مه تا بماهی

ترا آئینه بردست دادند
در آن آئینه بنگر هرچه خواهی

اگر طالع شود نور حقیقت
به بینی جمله اشیا را کماهی

نه نقش سرسری صورت تو
مگو در باب گرد اناسے راہے

خردمندی بداند سر این کار
چه داند سر این سیاهی و ماهی

تو قدر قیمت خود را چه دانی
که اندر ملک دل شهباز شاهی

بروی احمد مسکین نظر کن
الا ای اهل دل نقش الٰهی

ما عشق نهادوست درین سینه اساسی
والله که مرا از دل و جان نیست هراسی

دیوانه بجز ما دل دیوانه نسازد
الجنس مع الجنس توان کرد قیاسی

بیزارم ازین طائفه عاقل هشیار
با فرقه ما اهل مرا نیست مساسی

این آئینه دوست نماهر که ببیند
در راه یقین نیست همون راه شناسی

مردم بود آنکس که درو عشق هست
مردم نتوان گفت بمعنی و براسی

ما حق به بینیم و شناسیم حقیقت
زان چشم نهادند بران پنج حواسی

آنرا که دل و دیده درین راه نهادند
بیچاره فرو ماند گدایاسی

گه صورت مجنون شد و گه پیکر لیلی
محبوب دل آمده هر دم بلباسی

احمد زره ننگ چه تحریر بگفت
سرمایه خود ساخته جرگی پلاسی

ای طایر قدسی که درین عالم فانی
قدوس قران خواند که در عالم پاکی

یارب تو چه مرغی که ترا کس نشناسد
چون جای گرفتی تو درین قالب خاکی

در صورت آدم تو چه رو آمده ای یار
اوصاف تو بر معنی حق نیست چو خاکی

اسرار تو با مردم نااهل چه گویم
حق را نتوان گفت بر عالم شاکی

احمد چه کنی ستر سخن را تو هویدا
بر فرقهٔ نافهم ازین عقدهٔ ناکی

این چه شورست اینکه در بازار عشق انگیختی
این چه شورست اینکه با ارباب درد آمیختی

آتشت را اندر کس زدی عالمی را سوختی
تیغ آلوده گشت و خون عاشقان ریختی

راه آدم خود زدی و راندهٔ ابلیس را
خود انا الحق گفتی و منصور را آویختی

سوزنی را خود حجاب راه عیسی ساختی
رشته امید ما را جملگی بگسیختی

احمدی اسرار مردان را مگو با هر کسی
چون بقلاب محبت روز و شب آویختی

ای صورت تو نقاب معنی
وی ذات تو در نقاب معنی

هر ذره چو آفتاب تابانست
از تابش آفتاب معنی

امواج و بحار را یکی دان
این نکته نگر در آب معنی

چون نیست شوی محقق آید
اسرار تو در کتاب معنی

احمد همه ایست مظهر حق
بردار ولی حجاب معنی

خون من ریخت یار بے گنہے / لشکر عشق تاخت بے گہے

خون من خورد در فراق بسے / نظرے سوے من نکرد گہے

مهرهٔ مهر سپهگان بتاخت / جز همان کز بتاخت بادشہے

هوش و عقلم بیک نظر بربود / دل و دین جمله را بیک نگہے

گرچه بسیار پندها گفتم / ره نداده بخویش هیچ رہے

کرد در گوش گفت بدگویان / که مریا و نا در و به سہے

صبر احمد فتاد در چه غم / سرچیان مے کشد ز قعر چہے

ای دل وفا ز طائفهٔ بیوفا مجوے / تریاک جانفزا از لب اژدها مجوے

نام وفا مگیر که بے نام و بے نشانست / از زخم درد تیره تو جام صفا مجوے

نقش صفا ز صفحهٔ ایام محو شد / از شاخ خشک سال تو نشو و نما مجوے

اهل وفا نماند درینجاے وفا / در بوستان دهر ز کس کیمیا مجوے

در شهر با وفا بمثل همچو کیمیاست / در تنگنای دهر ز کس کیمیا مجوے

این شهر مردمت را جنت و آفتی ست / از مردم خبیث همی خیر و عا مجوے

کرد خداع و حقد و حسد خبث و دشمنی / زین شهر پر نفاق جز این ناسزا مجوے

در هر که بنگری به نفاقست مبتلا / با هر که دم زنی ز مردت صفا مجوے

بهتان و افترست سراسر صبح و شام / جز این صفت ز طائفه بر ملا مجوے

بد گفتن و شنیدن بهتان رسم کلی ست — زین خوی زشت و عادت بیجا مجوی

ای دل کناره گیر ازین شهر پر نفاق — ای دل سرور و عیش ز دار عنا مجوی

اهل هواست جمله اکابر به شهر ما — اخلاص و صدق و لطف ز اهل هوا مجوی

این شهر کربلاست ولی پر بلا مدام — جز خون خلق ریختن از کربلا مجوی

هر دشمنی که هست هم از آشنا ماست — ترکیب دوستی تو ازین آشنا مجوی

احمد وفا مخواه ازین شهر بیوفا — ای دل وفا ز طائفه بیوفا مجوی

ای دل بکدام کار و باری — مشغول کدام روزگاری

در عملی گهری نه سفتی — معلوم نشد که در چه کاری

شد عمر عزیز در تغافل — تا عذر تو هیچ حق گذاری

از طاعت حق تو گشتی غافل — در بندگی خدای عاری

آسوده نشد ز ما فقیری — مظلوم نیافت هیچ یاری

در غفلت رفت عمر برباد — دل سوخته شد ز خامکاری

سرهای سر انشت لائق تاج — ای سر تو سزای سنگساری

ای دولت آن کسیکه بگذاشت — در طاعت حق شبان تاری

[illegible] بی نیاز معبود — دلها همه دان بجان سپاری

در حرص و هوا و لهو بازی — این عمر عزیز میگذاری

فردا که دهند نامه بر دست — افسوس که حجتی نداری

تخم عملی نه کشتی — در آخر دم بگو چه کاری

گاهی بخیال گنج و مالی — گاهی به غرور شهریاری

گه در پی وصل خوبرویان — گه در پی بوسه و کناری

باز آی ازین خیال باز آی — تا چند درین گناهکاری

سر سوده نشد بخاک گاهی — وین چشمه ما نگشت جاری

خود را مکن سیاه نامه — بر خویش مکن تو سوگواری

افسوس که عمر رفت بر باد — در بازی و لهو و خاکساری

گاهی به شراب و گه به مستی — گاهی به فساد و گه بخواری

در غفلت مست خواب ماندیم — مستی که نیافت هوشیاری

یارب ملکا جهان پناها — تو بر همه خلق کردگاری

ما را تو بدست نفس مسپار — چون بر همه چیز سازگاری

چون بر در تو همیشه نالد — بیچاره شکسته دل نزاری

در مجمع خلق آبرو ده — وز دست تو میرس شرمساری

آن روز که روز حشر باشد — از جمله بلا نگاهداری

بر هیچ کسی دلی نه بسته است — دارد بدرت امیدواری

احمد بدر تو التجا کرد — از لطف و کرم چه بر آری

ای دوست بیا که جان مائی	بیگانه مشو که آشنائی
مردیم همیشه در فراقت	تا چند کنی ز ما جدائی
شب روز در انتظار مردیم	باشد که ز در کهی درآئی
مجنون صفتیم بی رخ دوست	در محنت و در ابتدائی
در کنج بلا و محنت و غم	ای دل تو هنوز بی وفائی
بیت الاحزان است خانه بی تو	وین صحن چو دشت کربلائی
من مانده ز تو خراب و بیخود	تو خود همه روز در هوائی
از تست نصیب دیگران نوش	مارا همه وقت زهر خائی
من بی تو دمی همی نه پایم	بی ما تو بگو چگونه پائی
با بند غمیم ای نگارا	این بند چرا نمی کشائی
تا چند نهان کنی تو این درد	پیداست که در غم و عنائی
بیجان شده ام چو مرغ بسمل	در بردن جان ما چرائی
بنمای جمال خود بیک بار	وز رنج و فراق ده رهائی
من طاقت هجر تو ندارم	ای مونس جان من کجائی
بودی تو همیشه پیش چشم	یک لحظه بگو چرا نیائی
رنجیده مگر ز من برفتی	کان روی چو مه نمی آئی
چون مرغ همی طپیم در غم	در درد دل ماست بی شفائی

باشد که کنی نگهی ترحم
آخر کرمی گدای خود را
هستیم در انتظار شبها
بی صحبت همدمی دیاری
والله که ز زهر بدتر آمد

در کوی تو می کنم گدائی
ای آنکه بحسن پادشاهی
باشد که شبی چو مه برآئی
گنج دو جهانست بینوائی
این سوزش زهر بی تقاضائی

احمد به جهان همیشه می باش
خرسند به حکمت خدائی

آخر ای همنفسان سوی من مسکین نظری
درد خود پیش که گویم که علاج دل من
نتوانم که کنم عرض به پیشت غم دل
صبح امید من امروز بپایان نرسد
شاخ امید من از باد غمت بشکسته
رندی و عشق پرستی همه شاهد بازی

که من از آتش غم سوخته دارم جگری
جز تو ای مرهم دل ریش ندارد دگری
گر به نزد تو بود قصهٔ من درد سری
که شب هجر مرا نیست نگارا سحری
ای دریغا ز نهال تو نچیدیم بری
جز ازین درد همه عمر ندارم هنری

احمد از درد دل خویش چه نالی هر دم
درد آشفته کجا داند هر بی هنری

افتاد بزلف تو مرا در سر کاری
تا چند کشم بار غم هجر تو ای دوست

دیوانه شدم در خم هر موی تو تاری
والله که نماندست مرا طاقت یاری

در لجه حیران تو ایدوست شوم غرق
در سینه هنوز است تمنای کناری

احمد بود و بهر تماشا بریاحین
کز گلشن کوی تو وراهست بهاری

ای سرو روان به باغ باز آی
وی سبزه ببوی راغ باز آی

شد خانهٔ چشم بی تو تاریک
ای گوهر شبچراغ باز آی

رفتی و ز هجر سینه شد داغ
ای داده بسینه داغ باز آی

از وصل تو شد فراغ جانم
ای برده ز من فراغ باز آی

خیز قامت تو نه بیند احمد
ای سرو روان بباغ باز آی

جمال الله می بینم بهر سو بهر رو
سلام الله می آید ز هر سو ز هر رو

کلام الله میخوانم بهر حرفی بهر خطی
صفات الله میدانم ز هر رقمی ز هر سوی

صبا کش میبرد دائم ز هر باد و ز هر بیدی
نسیمش میرسد هر دم ز هر جا ز هر جوی

نشان او همی بینم بهر صورت بهر رنگی
فغان او همی بینم بهر جای بهر کوی

مرا احمد همی گوید مکن سر خدا پیدا
چه میگویم که می آید نسیم او بهر سوی

نگه گر می کنی جان می ربائی
ز رنگ لب خنده دل میفزائی

چه می گوید که شخصی پاک چشمی
که خود روح مصور می نمائی

بهر صورت که می بینم عیانی
بجز در پیکرت خاطر نه بندم
نه جسمی و نه جوهر نی تو ای شخص
همه آشفته و دیوانه گردند

بهر صورت جمال کبریائی
که در هر پیکری صورت نمائی
درین معنی همی بینم خدائی
اگر از پرده رخ را برگشائی

گدای کوی شاهانست احمد
ز شاهان پادشاهی آن گدائی

اگر بیرون زمانی بی خود آئی
چو موج بحر را فرقی نباشد
تو باشی و توئی از تو جدا نیست
بهر شکلی که بر ما جلوه سازی
بجز در صورتت صورت نبندم
جهانی مبتلا گردند بی هوش
تماشا می کنند خلقی تماشا

بهر ذره عیان بینی خدائی
چسان باشد میان ما جدائی
بهر کسوت که در چشم در آئی
بود زیبا که زیبا دلربائی
که در صورت تو صورت مینمائی
نقاب از روی خود چون واکشائی
چه بارامی نمائی پارسائی

مقامی واز کن تا احمد آید
بیاید تا ز جان و دل ربائی

بایم بر دامن کبریائی
کسی هستی [illegible]

یعنی که بصورت خدائی
موجود به وصف کبریائی

چون هیچ بجز هست یک ذات
بر صورت آدمیست پیدا
گر دور کنی ز روی پرده
عشاق شوند مست و مدهوش

پس چیست میان ما جدائی
از بحر محیط آشنائی
بی پرده جمال خودنمائی
گر پرده ز چشم وا گشائی

تا صورت احمدی عیان شد
پیداست جمال کبریائی

اگر بی یاد او باشی زمانی
نشان بی نشان اگه بیابی
نمی باید چنین گفتار در گفت
ز حرف سخن اقرب نکته را
ممیت را خداوندان معنی
خدا بینی شکار هر کسی هست

نیابی هیچگه از خود نشانی
اگر خود بیخودی یابی زمانی
که شرح او نیاورده زبانی
ندارد هر کسی کشف و بیانی
بیانی کرده بر من این و آنی
که سرگردان درین کارست جهانی

اگر جای کنی احمد درین کار
بجاتانی رسی در کنه جانی

هر جمع بذات جمله عیانست آن یکی
در صورت بشر چه نگه می کنی بغیر
پیدا بچشم ظاهر و باطن بذات خویش

در صورت بشر بنمایانست آن یکی
فی نفی بشر کجاست نهانست آن یکی
بنگر نهان که جمله نهانست آن یکی

در خویشتن ببین که خداوند هم توئی
بحر محیط جمله جهانست آن یکی

در خویشتن ببین و بکن در کسی نگاه
کاین جمله مکان زمانست آن یکی

مستغرق جمال خدائی بکن مبین
غیری چه بنگری چنانست آن یکی

والله که جز تو نیست درینجا کسی خدا
زیرا که شکل و صورت جانست آن یکی

اندر ظهور صورت و معنی چه پی بری
بشناس صورتیکه فلانست آن یکی

در ذات احمدی بخدا جز تو نیست کس
در جمله بین که جان در دانست آن یکی

مائیم زهی اینهائی
در باب یقین که عین مائی

دریا بطلب هرانچه جوئی
دریا بنگر که آشنائی

این قطره ز بحر ماست پیدا
اما بجمال کبریائی

ما بحر محیط بیکرانیم
در قطره چه بنگری جدائی

در کثرت ماست عین وحدت
در وحدت کل زده بقائی

لکن بنیست درین مقام ظاهر
ظاهر به جمال خود نمائی

انسانست ظهور حق بکامل
ایست مظاهر خدائی

در کسوت آدمیست پیدا
پیدا بلباس خوش ردائی

در صورت احمدی چه بینی
هم اوست اگر سخن گرائی

طائر قدسی که در بند تنی
کی بود این پنجره در بشکنی

سر فرو ناری بدین شه دانگاه
وز برای دانه خود را بفکنی

تو گلی از بوستان وحدتی
بلکه در گلزار معنی گلشنی

گرچه در هر شکل میگردی عیان
صورتی از معنی جان منی

موج جام دریا همی گوید بر آن
ماجرای رازهای گفتنی

ما ز دریائیم و دریا هم ز ماست
این سخن داند کسی کو آشناست

ای صورت خدائی آئینه معانی
موج لطیف مائی دریای بیکرانی

در صورتت هویدا مطلوب حق نمائی
بر حرف تست پیدا صد نکته معانی

در تست آنچه خواهی در خویشتن طلب کن
جویای هرچه هستی میدان که عین آنی

پرواز کن زمانی زین آشیانه زیراکه
سیمرغ قاف قدسی شهباز لامکانی

چشم خدای بینان جز ذات حق نبیند
هر سو بهر چه بیند اسرار من ارانی

رایات ملک ادراک ذات شهود شاهی
آیات عشق را تو تفسیر ترجمانی

احمد بچشم ظاهر مطلوب خویشتن را
از چه صداع احمد موسی و لن ترانی

صد هزاران آینه شاید یکی
نیست کس را اندرین معنی شکی

گر یکی بینی یکی بینی همه
زانکه اندر یک نباشد جز یکی

وحدت اندر کثرت آمد آشکار / بر گشا از راه بینش چشمکی
گر همی خواهی که بینی دوست را / بر جمال خود نظر کن اندکی
گشت تم الفقر احمد را تمام / فخر دارد از پلاس و چرکی

درد ما را کجاست درمانی / زانکه از درد هیچ درمان نی
سر بنه بر پای مجنونی / جان بده در خیال جانانی
تا شوی زنده تو بجان دگر / یابی از دوست هر زمان جانی
شوخی کار این گدا بنگر / خیمه زد در سرای سلطانی
هر گدا پامال گشت در ره دوست / گشت در ملک دل سلیمانی
هر که را عشق گشت دامنگیر / هر زمان چاک زد گریبانی
احمد از جان دید بکوی حبیب / می نترسد نه جان حیرانی

از غایت ظهور عیانست آن یکی / مقصود جان جمله جهانست آن یکی
اندر وجود آمده پنهانست در جهان / سوگند خورده ام که عیانست آن یکی
و قیقه از ظهور شده این جهان نبود / بالاتر از مکان و زمانست آن یکی
از شک و غیر نیست که فعلی نهاده اند / تا نشنود که جمله نشانست آن یکی
دریای عشق اوست که بنه جی همی بود / بیرون ز شرح وصف و بیانست آن یکی

در صورت نشان و بشر آمده پدید	هر جا بشر کجاست همانست آن یکی

احمد صفات تست عیان اندرین جهان
در هر چه بنگرے تو نشانست آن یکے

چونکه ازین تنگ قفس بر پری	رخت برین چرخ معلے بری
زنده شوی زنده تر از زندگے	باز رہے زین قفس سر سرے
دلق تنت پاره شود فی المثل	روح مجرد شوے از برترے
پاره شود جامۂ تن چاک چاک	خلعت شاہانہ کنتے از سرے
یافته خورشید تو تاب دگر	ماه شوی و چه کنے مشترے
از تق قلب بیابی خلاص	بر پرے از چرخ این ششدرے
در عوض زنده دلق کہن	صوف مرقع کنی از جوہرے
مرگ لقا دان که وفا هستیش	از غلط این فہم فنائے برے
جان که ازین قالب خاکی شده	زندان بدان باز نہان چون پرے

احمد ازین سر نهان با زمان
چند بگوئے سخن داورے

باز رخ پرده بر انداختی	جان و دل اندر خطر انداختی
کشتی صبرم تو نمودی تباه	رخت به غرقاب در انداختی
هر که و مه در طلب تو شتافت	پای شکستی و سر انداختی

هر که ز پیش تو مدد خواست ست
رخت فگندی و خر انداختی

هر که زند لاف ز نزدیکیت
راه زدی دور در انداختی

گاه زدی راه عزازیل را
تیغ زدی و سپر انداختی

داغ عصا بر رخ آدم زدی
ناله زنان بیخ بر انداختی

در دو جهانش نبود هیچ جا
هر که ورا از نظر انداختی

کار تو در فهم نیاید کسی
عقل بچه کوی در انداختی

تعبیه با خویش نهادی. بما
مایهٔ خود در بشر انداختی

سوختی از آتش دل سینه با
سوخته را در شرر انداختی

شعله زدی در دل احمد ز غم
دردیست در جگر انداختی

ای گوهر کان آشنائی
عالم ز تو یافت روشنائی

حقا که بروی تست پیدا
والله همه صورت خدائی

پیداست نشان بی نشانت
در پردهٔ ذات مست چرائی

عشاق بانتظار مانده
آن روی چرا نمی نمائی

دریای وجود بی مثالت
موجیست ز بحر کبریائی

ای دل تو ز خود مباش غافل
چون مایهٔ سرای اینمائی

احمد چو نموده تو از یار
در جامهٔ فقر پادشائی

ز شوقت رفت جان یجان کجائی　　شدم سرگشته و حیران کجائی

مرا جا نیست شوریده به عشقت　　چو جان خود بردی جانان کجائی

ترا پیدا نمی بینم ز پنهان　　بجو پیدا ز ما پنهان کجائی

مرا درویست بیدرمان و مرهم　　الا ای درد هم درمان کجائی

توئی خورشید تابان عالم آرای　　منم چون ذره سرگردان کجائی

شدم بی خویش از فرط تحیر　　نمیدانم سر و سامان کجائی

چو احمد غرق گشتم در خیالش
درین دریای بی پایان کجائی

گر تو از رخ نقاب باز کنی　　در و بر اهل درد ساز کنی

در نشینی درون پرده چنین　　ای لبا پرده ها که باز کنی

بر فشاند ز هر دو عالم دست　　هر کرا تو ز اهل راز کنی

جان عاشق ز طره بربائی　　باز روی ز غمزه ناز کنی

زلف را پیچ کرده یکبار　　قصه عاشقان دراز کنی

گرچه ما سوختیم از غم تو　　هم توانی که باز ساز کنی

احمد از جان و دل ترا بنده
گرچه از جمله بی نیاز کنی

ز خاک کوی درویشان تمنا میکنم گردی　　که تا کحل بصر سازم برای دیدن مردی

در آ در حلقهٔ پیران گدائی کن تو از همت
تو هم مقصود اعلی را طلب کن از جوانمردی

ز آب دیده بنشانم غبار خاطر خود را
مگر باد صبا آرد ز خاک شان ره آوردی

چو باد صبحدم هر دم پریشان وار میگردد
مگر از کوی آن مردان نسیمی آورد گردی

روان جان مشتاقان شگفتی چون گل تازه
نسیم صبحدم وقتی نشان از کوی آورد وردی

رخ زرد مرا جانا چه طعنه میزنی هر دم
نشان عاشقان باشد دم سرد و رخ زردی

الا ای احمد مسکین مشو غافل درین دوران
همی خواه از پی درمان ازین صاحبدلان دردی

بردار پرده از رخ در انتظار تا کی
بنما جمال معنی نقش و نگار تا کی

شاید یکیست پنهان در پرده معانی
هر سو که عاشقانش در انتظار تا کی

عکس جمال رویش در آئینه است پیدا
چون تو نظر نداری در اضطرار تا کی

جز تاب آفتابش چون نیست هیچ ثانی
ظاهر بچشم هر کس زین لون و تار تا کی

معنی چو نیست ممکن بدان تغیر صورت
پس بهر چشم احوال گرد و غبار تا کی

دریا و موج هر دو آمد یکی بمعنی
از معنی و حقایق از ما کنار تا کی

احمد ز سوز باطن یک شعله داد بیرون
این آتش نهانی در دل شرار تا کی

بر حسن جنت آئینه هر لحظه تماشائی
بر سلسلهٔ زلفت آشفته و شیدائی

این پرده تلبیسی از خویش بدر میکن
تا بر رخ تو باشد هر روز تماشائی

بر هم شکن این پنجرهٔ طایر قدسی را — تا مرغ دولت یابد آخر سر سودائی

تا چند نهان باشی اندیشهٔ مهجوری — راز تو ورا افتاده هر روز بصحرائی

خواهم که رخت بینم بی واسطهٔ صورت — هست این همه خلقت اندیشهٔ تمنائی

بر هر که نظر دارم روی تو به پیش آید — خود ذات تو می بینم اندیشهٔ تهی جائی

احمد چه کند گشتت تو آیا چه توانگردان
اغیار چه مے خواهد از حالت سودائی

بربود دلم از تن من آفت جانی — زیبا پسری سیمبری ماه نشانی

لشکر شکنی تیغ زنی نیزه گذاری — بیدادگری تیر قدی سخت کمانی

گلبرگ رخی سبز خطی سنبل زلفی — غنچه دهنی گلبدنی سرو روانی

عشاق کشی تیغ کشی کینه فروزی — جادو نظری طرز گری سحر بیانی

شکر لقبی شهد لبی آب حیاتی — شیرین سخنی خوش لقبی تنگ دهانی

طوطی نفسی طرفه کسی کبک خرامی — زیبا صنمی خوش منشی شاه زمانی

سرمستی باده کشی مایه یاری — بیچاره کشی جور وشی طرفه جوانی

تنگ شکری شکوهٔ او شهرهٔ شهری — کان نمکی وز نمکش شور جهانی

بربود ز احمد همه عقل و دل و هم هوش
آشفته کنی دل شکنی مایهٔ جانی

باغ توحید را نهال توئی — کعبهٔ فقر را جمال توئی

هیچست ای جان جبر همیداری　　در همه وصفت لایزال توئی
مر ترا سه بشر همی گویم　　قادر و حی بر کمال توئی
ملک وحدت ترا مسلم شد　　مالک ملک بی زوال توئی
خویش را گر یقین تو دریابی　　حق پاینده بی مثال توئی
گرچه خاکی درین جزیرهٔ خاک　　لیک صافی تر از زلال توئی

بگذر از خویش احمدی یکبار
تا بدانی که ذوالجلال توئی

آئینهٔ جهان نما نور جمال احمدی　　مطلع نور کبریا قدر کمال احمدی
هست شهود دلبران صدر ز دلبران نظارهٔ　　صورت پاک ذات حق نقش جمال احمدی
عقدهٔ زلف دلبران حبل متین عاشقان　　نکتهٔ سر انما نقطهٔ خال احمدی
پرتو آفتاب را ذره نشان میدهد　　جنبش آب بحر را موج نوال احمدی
سایهٔ نور مطلقش هرچه نگه کنی تو آن　　مرجع جملهٔ جهان جنت ظلال احمدی
بحر محیط معرفت قطرهٔ جوی اینما　　چشمهٔ نوش جانفزا آب زلال احمدی
هرچه تو بنگری صفا هست درین صفات ما　　در همه بود ما هست جمال احمدی
آئینه خدانماست بحر دبود جود ما　　هر بن شاخ کبریا هست نهال احمدی

نیست کلام سرسری نکتهٔ رمز عاشقان
شرح و بیان وحدت است قول مقال احمدی

مے نوش کنون ز عشق جامے | زان جرعه رسی مگر بکامے
بسیار شدیم زهد و تقوے | باشد که ز دل رسد پیامے
از زهد نگشت هیچ حاصل | جز محنت و رنج خیز جامے
تا چند کشیم طعنهٔ خلق | دل سوخته شد ز چند خامے
در واکنے رسم بدزبان | زان درد که هست صبح و شامے
در حلقهٔ زلف آن دلارام | در هر طرفے نهاده دامے
دارم دل سکے خراب بیخود | چون مرغ اسیر در کنامے
بسیار صباح شد دریغا | نا ورده صبا ز تو سلامے

سر حلقهٔ عاشقانست احمد
خو نفسے نکند ز چند عامے

ای دل طلب محال تا کے | در باب یقین خیال تا کے
از خمرهٔ عشق شربتے نوش | اغیار طلب زلال تا کے
عمر تو گذشت در سیاهی | در فکرت زلف و خال تا کے
تو عین حقیقتے بیندیش | در آرزوی جمال تا کے
میکوش که راه حق بیابے | این ظلمت و این ضلال تا کے
بگذار جهان و بگذر از وے | این بال و این مثال تا کے
احمد تو زبان خویش در بند | این غلغله و مقال تا کے

نذار سید بگوشم ز حق که او عونی
مراست عشق تو بس اندرین جهان خراب
وطن مرا همه جانکاه ایست و بیدارے
اگر با اصل وطن خویش را تو بشناسی
اگر بعشق گرایی که عشق دولت ست
اگر ز اصل وجود تو خویش را یابی
اگر ز خویش برائی برای بسم الله
اگر بچشم خدا بین تو خویش را بینی
حجاب نیست بچشم خدای بین منگر
ظهور مظهر ذاتش بهر طرف که بماند

درین سرای سپنجی که خیر با چونی
که غیر عشق چیانست ایکه محزونی
رسا بخیده وطن اصل اگر تو با هونی
زنند سکهٔ شاهی که شاه فریدونی
تو ای ساعد مسعود بخت میمونی
زنند سکهٔ دولت که گنج مدفونے
که وصل یار بجو تید بے جگر خونی
شوی تو واقف اسرار دُر مکنونی
ببین به چشم نهانی تو راز بیرونی
دلم بسجده گراید تو ذات اعونی

ظهور جلوهٔ احمد بذات محض خداست
که واقف ست ز اسرار عشق مجنونی

جان ز من ربود دلبر مهوشے
شاهد مردم فریبے دلبرے
دلبرے مه پارهٔ عیارهٔ
بیدرے شیرین و سبزه خطکے
سکے تو اند گفتست مدح ذات او

سرو قدے ماه روئی سرخوشے
آفت شوخے بلا کین کشے
عربدهٔ جوئے و مستی بیهشی
بیوفائے ظالمے مردم کشی
چون منے گنگے زبانے خامشے

خونی و شوخی بلای کین دری فتنهٔ غارتگری گردن کشی

چون تو یی هرگز ندیدم هیچگاه ماهروی دلستانی چاوشی

کی بیابد بی تو شبها خواب خوش گرچه صد دیبا کنم من مفرشی

چند رانی از درِ خود مر مرا پنج روزی میهمانم یا ششی

مثل تو در جمله عالم کم بود دلربایی جانفزایی دلکشی

بد سواری دوش تا دیدم براه بر نشسته بادپایی ابرشی

احمد از شوق فراقت شد اسیر
در زده در دل ز عشقت آتشی

بمعنی نیست در صورت جدائی یقینی و بصورت خودنمائی

که میگوید که نتوان دید حق را من اینک دیده ام ذات خدائی

چو نتوان دید اینجا ذات او را بگو ای خودنما تو از کجائی

ندانم چه شخصی و چه ذاتی که در هر چه صورت مینمائی

که میگوید تجلی نیست اینجا ببین در خویشتن گر آشنائی

بروی خوب تو من سجده آرم بهر چه که تو از در درآئی

شناسم من ترا من آشکارا اگر پنهان شده در چشم ماهی

جمال لایزالی را ببینی اگر از خویشتن یک دم برآئی

شود اینجا ترا تحقیق وحدت اگر بینی تو خود مدعی درآئی

اگر واقف شوی اسرار خود را
بیابی در دو عالم پادشائی

اگر بینی جمال احمدی را
ز راه دل سوجانے گرائی

متفرقات

زبان برکشایم به شکر شکور
که ذات کمالش ز نقصانست دور

نکرده رسولانش فسق و فجور
که خلقان ز خاک اند ایشان نور

چو خواهد شدن زنده اهل قبور
دران دم چه گوید خدای غفور

علیؓ علیؓ علیؓ علی

خدا کرده پیدا محمد ز نور
بمعراج بخشیده قرب حضور

پس انگاه کرده بعالم ظهور
همان چار یارش بمعنی نور

ابو بکر فاروق عثمان علی

خدا فضل بخشید ابو بکرؓ را
پس انگه فضیلت عمرؓ را سزا

پس انگاه عثمان و شیر خدا
مراتب حسین ست بالا صفا

ابو بکر فاروق عثمان علی

مکش پای بیرون ز دین چهار
که فرموده پیغمبر کردگار

بدین عقیده بمان استوار
ترتیب دان فضل آن هر چهار

ابو بکر فاروق عثمان علی

کنی فاش گر بدعت خویش را	مکن خوار نقش بر اندیش را
چرا پیش کردی تو فرویش را	بگیر این سخن از پی کیش را

ابوبکر فاروق عثمان علی

ز قول رسول این همه درگذر	براه خلافت مدار و بصر
تو ای مرد سنی مشو بیخبر	برین نهج فضل خدا برشمر

ابوبکر فاروق عثمان علی

بفرمود پیغمبر ذوالجلال	پس از من خلافت بود سی سال
تمامش بود بر علی مر کمال	ببین در دلائل مشو در ضلال

ابوبکر فاروق عثمان علی

عقیده بود میل سنت برین	بگردان دل خویشتن را ازین
چهارست یار و ببین و ببین	چه گوئی چه نامند گویم چنین

ابوبکر فاروق عثمان علی

درین رفض کردن چه نقصت بود	خدا مذهب سنیان را ستود
بترتیب دان فصل را در وجود	که فرمود پیغمبر با درود

ابوبکر فاروق عثمان علی

مناجات

خداوندی که او پیدا و پنهانست	جمالش بین که در هر ذره تابانست

هر آن چیزی که از وی در وجود است
ینابیع فضائل بحر جود است

طراز نقش عالم نقش او دان
بلوح جمله هستی حرف او خوان

رموز و هو معکم گفت بر ما
چو دریا شد نهان آنگاه دریا

درین صورت همه معنی است مضمر
نبی صورت که شد معنی سراسر

درین صورت چه دلها گشت مفتون
که لیلی اندرو دیدست مجنون

چه غره میشوی در علم تقوی
طلب کن از ره تحقیق معنی

نه بختی هیچگه سودا یقینی
نگردی سود در ره با یقینی

نباشد هیچ خودبین را مجالی
که اندر راه او آمد بجالی

سر اندر کار خود پیشیت بفرسود
نگردی هیچگونه زین سفر سود

شکن راه دوئی کان بت پرستست
جهان بنگر جهان کان وحدتست

بسودا و بسود دل فرو شو
مخر هر دو جهان را تو بیک جو

تو دریای قدیم آورد موجی
که می بینی بر عیانان فوج فوجی

هزاران آینه کرده مصفا
که تا بیند جمال خویش عمدا

ز نحن اقرب بیانی کرد مکشوف
بنزد صاحب اسرار معروف

بهر شکلی که گشته آشکارا
سراسر این نمودارست یارا

بدلجوئی بخود کن آشنائی
چو خود را یافتی بینی خدائی

لباس تست هر نمود تمثال
جمال تست در هر نقش اشکال

تو فی ظاهر درون خود به پرده　　که ظاهر می شوی هردم بپرده

حجاب تو همه خویشی بود ار　　زخویشی مانده در عین پندار

اگر صورت نمی بودی هویدا　　همینی کی رسیدی مرشیدا

زخود بیزار شو تا گم نگردی　　ره مردان بجوگان هست مردی

خدا را در خدائی میتوان یافت　　صفا از روشنائی میتوان یافت

بهر صورت که می بینم جمالش　　تصور میکنم عین خیالش

بصورت مرد معنی ره نماید　　که در صورت ره معنی فزاید

زجام عشق گر یک جرعه نوشی　　دو عالم را بیک قطره فروشی

زنی بانگ انا الحق را دمادم　　برآئی بر سر دار آن دم

جهانی در خروش آری سراسر　　وضو سازی بخون خویش از سر

چو آدم کن ابا از جنت آباد　　سرای گیر اندر وحدت آباد

چه می بینی تو آدم را بصورت　　همه معنی ست آن معنی ضرورت

نه آدم گشت مسجود ملائک　　که او بوده ست معبود ملائک

بگو رمی صورت آدم ندیده　　زمعنی سر ازان سجده کشیده

اگر آن نکته دانستی عزازیل　　مر آدم را نمودی سجده بی قیل

چو زین سجده دلش آگه نبوده　　سرش زان سنگ لعنت گشته سوده

اگر آگه بدی از ذات آدم　　صفاتش را همه دانستی آن دم

که جز او نیست اندر کل موجود	همه هستیش را میدان تو معبود
ببین در کائنات است او هویدا	که جز ذاتش نه بینی هیچ پیدا
همون طالب همون مطلوب آمد	همون عاشق همون محبوب آمد
برآ از خویشتن یکدم زمانی	که تا دریابی اسرار جهانی
توئی از کل موجودات مقصود	که در هر ذرهٔ هستی تو موجود
اگر در خویشتن یکدم شتابی	همه مقصود را در خویش یابی
که جز ذاتش نه بینی هر چه بینی	ببین او دوست گر مرد یقینی
یقین را اندرین سر کار فرمای	دمی عین الیقین را دیده بکشای
بهر سوی جمال دوست بنگر	که جز ذاتش نه بینی هیچ پیکر
ز سر و هو معلم راز گفتم	رموز نحن اقرب باز گفتم
اگر مرد سفر در خویشتن کن	ابر منزل رهش جان و تن کن
بیا در کوی وحدت خانه گیر	چو سیمرغ اندران کاشانه گیر
بصحرای هویت گام بردار	ز بیخویشی نشان و نام بردار
ز خود چون فرد گردی مرد باشی	تو این درمان بمان تا در رو باشی
مشو بیدرد گر درمانت باید	بده جان گر همی جانانت باید
بجانان زنده شو جان را بدر کن	بدان جان خویشتن را زنده تر کن
اگر با زنده ماسنی ور نمانی	بود حیات ترا از زندگانی

بهم آر آندمم توحید بانگِ انا الحق	فنا شو در رهِ توحید مطلق
شود باقی بجود دوست بودت	اگر موئی نمانده از وجودت
فنای کاندرو جمله بقای ست	که تمّ الفقر معنی از فنای ست
بملکِ فقر شاهنشاه باشی	چو تمّ الفقر فهو الله باشی
بقافِ قربتش کن آشیانی	بیا ای طائرِ قدسی زمانی
که باشد راست فرجامِ طبیعت	زمانی بشکن این دامِ طبیعت
هویت ما درین ره کار فرمائے	بپردی از هوائش بال یکتائے
تو دریائی چه باشی بر لبِ جو	تو شهبازی شکارِ خویشتن جو
سرای ساز اندر قوت آباد	نشیمن گیر اندر وحدت آباد
خدائے شو تماشائے خدا کن	طوافی در حریمِ کبریا کن

بگیر اندر خدا آباد منزل
خدائے از خدا می کن تو حاصل

بهر شکار صیدی در قالب آرمیده	ما شاهباز قدسیم از لامکان پریده
طاؤس باغ عرشیم از آشیان پریده	سیمرغ قاف قربیم از دام کون جسته
هم شربت سقاهم من ربهم چشیده	روز الست باحق لفظِ بلی بگفته
آواز نحن اقرب بیواسطه شنیده	بر خوانِ نحن نرزق قوت حیات خورده
در نامه عبادی انی قریب دیده	اسرار کنت کنزا بر لوح دل نوشته

هر کس بچشم صورت ما را کجا شناسد
آنرا که دیده باشد داند که ما چه گفتیم
از پرتو خداییم وز نورِ مصطفاییم

ما نور کرکگاویم در آب و گل دمیده
منکر بود ز حالم آنرا که نیست دیده
دُرِّ گرانبهاییم اندر صدف چکیده

احمد نه ام که ادیم از خود سخن چه گویم
در پیکرم نظر کن کز قدرتش آفریده

خاتمة الطبع

بعد حمد خداوند عالم و نعت فخر بنی آدم یعنی حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم اهل مذاقان حدت دوست فرازندگان لوای همه اوست را که سیارگان سمای تجریداند و غواصان بحر توحید نوید تازه مژده بی اندازه باد که در سنوات دیوان نادر البیان مملو از توحید و عرفان که در هر بیتش هزیج معرفت پنهانست و از هر لفظش هزار نقطهٔ حقیقت عیان نامش دیوان حضرت احمد جام زنده پیل ست بی مانند و بی عدیل که مقتدای اهل طریقت و یگانهٔ ارباب حقیقت بودند کنیت شریفش شیخ ابونصر بن ابوالحسن و اصل سکونت موضع ناحق که از توابع جام ست وی از فرزندان جریر بن عبدالله بن جابر البجلی اند که وی را امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه یوسف این امت نام کرده نخستین اُمی بودند در عمر بیست و دو سالگی توفیق ایزدی رفیق شده بکوه رفتند و سیزده سال

بریاضت و مجاهده بسر برده بعمر چهل سالگی بالهام ربانی در خلق آمدند و ابواب
علم لدنی بروی مکشوف شده زیاده از سه جلد در علم توحید و معرفت و علوم
اسرار و حکمت تصنیف فرمودند اشعار عالی در تصوف دارند حق سبحانه و تعالی
چهل و دو فرزند بوی عطا کرد بعد وفات چهارده پسر ماندند همه عالم و کامل صاحب
تصانیف و کرامات بودند و حضرت بعمر شصت سالگی میفرمودند که تا حال صد و هشتاد
هزار مرد بر دستم توبه کرده اند و شیخ ظهیر الدین که یکی از فرزندان حضرت بودند در
کتاب الحقائق فرموده که بر دست پدرم ششصد هزار کس توبه کرده بودند ولادت
شریف زاده امام المسلمین پاکیزه احمد هویدا و وفات شریف از لفظ عشق الله
پیداست از خوارق عادات و کرامات حضرت ایشان کتابها مملوست تفحص تمام
این نسخه صحیحه سندی قدیم الکتابت دیوان مذکور از کتبخانه محمد افضل خان صاحب نبیره نواب
محمد سرفراز خان صاحب بهادر اعظم امرائے مقام ڈیره اسمعیل خان دستیاب شد والحال
در مطبع منشی نولکشور واقع لکهنو به سرپرستی عالیجناب منشی بشن نراین صاحب
بهارگو مالک مطبع دام اقباله باهتمام بابو کیدار داس صاحب سپرنٹنڈنٹ
مطبع مذکور بماه دسمبر سنه ۱۹۲۳ء بار پنجم طبع گردید

دیوان صائب کامل - از مرزا محمد علی صائب تبریزی -

ایضاً انتخاب دیوان صائب -

دیوان حافظ - محشی خوشخط از انکشاف طبع روشن صاحب باطن ملقب بلسان الغیب حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی -

ایضاً - مطبوعہ جدید بہت خوشخط -

شرح دیوان حافظ - باحل و مصطلحات صوفیہ از تصنیف مولوی سید محمد صادق علی از جانب مطبع

دیوان شمس تبریز - مشہور کلام از رشحی طبع ولی مادر زاد محمد بن ملک داد معروف بہ شمس تبریز

دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی - کلام پر تاثیر -

دیوان خواجہ معین الدین چشتی رح
یہ دیوان نایاب محض عنایت ایزدی سے اس مطبع کو ملا تبرکاً طبع ہوا -

دیوان حضرت غوث الاعظم پیر دستگیر شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سرہٗ -

دیوان مخفی - اوستا اہل زبان کا کلام ہے از جلوہ طبع مخفی رشتی اور ناواقف کلام زیب النسا کہتے ہیں وہ نادرست ہے تذکروں سے ظاہر ہے -

دیوان غنی - درسی دیوان مصنفہ ملا محمد طاہر علی غنی کشمیری -

دیوان ناصر علی شاعر نامور کا کلام ہے جو بہر معظم یعنی دیوان مرزا اکمل محمد ملتانی کا ہی

زبان اور اسکے ساتھ منشی جواہر سنگھ کا کلام ہے جو تلامذۂ مرزا صاحب سے ہیں -

دیوان ہلالی - از کلام اہل زبان -

دیوان نویدی - فارسی غزلیات مفید یادآوری مبتدیان -

رباعیات عمر خیام محشی بہ رباعیات شل وادیبن اور استاد فن کی کلام کے اعلیٰ درجہ ہندی میں -

قصائد بدحیہ نظام - نواب نظام الدولہ محمد مرزا تعلیجان

قصائد ہفتخوان - مصنفہٗ عبد الاحد -

قصائد عرفی - محشی مصنفہ مولانا جمال الدین عرفی شیرازی -

قصائد بدر چاچ محشی مع فرہنگ مصطلحات

تذکرۂ گلشن بیخار شعراء نامی گرامی متقدمین کا تذکرہ ہے مولفہ نواب محمد مصطفیٰ خان شیفتہ دہلوی

تذکرۂ حسینی - نوادر تذکرہ سے ہے مولفہٗ میر حسین دوست سنبھلی -

کتب قصص نظم درسی وغیرہ

خسرو نامہ یعنی مثنوی خسرو گل بہت نادر مثنوی ہے گو بظاہر ایک فسانہ خوان ہے مگر بہ باطن حقیقت روح و جان کا اعلان ہے از جلوۂ طبع عرفان پسند حضرت فرید الدین عطار -

مثنوی مخزن اسرار مصنفہٗ مولانا نظامی گنجوی -

مثنوی لیلیٰ مجنون - مصنفہ ء

مثنوی خسرو شیرین مصنفہ نظامی گنجوی
مثنوی ہفت پیکر
سکندر نامہ بری کلان ۔ مشہور درسی کتاب قصہ ملک گیری سکندر و دارا مصنفہ مولانا نظامی گنجوی ۔
ایضاً ۔ جلی قلم مانند متوسط نہایت خوشخط محشی معہ فرہنگ ۔
ظفر نامہ ملا ہاتفی
شرح سکندر نامہ از علمائے کلکتہ معروف بہ منتخب الشروح
شرح سکندر نامہ بری از محمد نصیر الدین شاہ
سکندر نامہ بحری
مثنوی یوسف زلیخا ۔ جلی قلم
ایضاً محشی متوسط قلم
ایضاً خفی قلم
شرح زلیخاء جامی از مولوی محمد شاہ
تحفۃ الاحرار جامی
یوسف زلیخا فردوسی
مثنوی ہشت بہشت از ملا خسرو
مثنوی شیرین خسرو آصفی
مثنوی غنیمت از ملا محمد اکرم ملتانی
مثنوی نلدمن فیضی
مثنوی نشتر غم از محمد مقیم صاحب
سبحۃ الابرار جامی
مثنوی زلالی مشہور دزمانہ کنجیانی

کلیات و دواوین اردو

انتخاب کلیات ظفر
کلیات مومن
دیوان ناسخ
کلیات آتش
کلیات نعتیہ مجید
کلیات امیر اللہ تسلیم
کلیات میر تقی ۔ میر
کلیات سودا ۔
کلیات انشاء اللہ خان
شاہد عشرت
سخن شعرا ۔
زبان ریختہ ۔
قطعہ منتخب ۔
کلیات صنعت
دیوان شاہ تراب
کلیات نظیر اکبر آبادی
زندگانی بے نظیر یعنی سوانح عمری میان نظیر
دیوان وقار ۔
بہارستان اشعار ۔
کلیات رعب ۔ یہ کلیات اپنے رنگ مین لاجواب اور بے مثل ہے نہایت ا[illegible] کلام ہے ۔

Title

Author

Accession No.

Call No.

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

